







رمان ♡ هم_آغوش_گناه ♡

به قلم مارال_ع_ز ♡ ♡

♡ ♡ ♡

♡ ♡

♡

به نام خالق عشق

مقدمه

چشم هایت...

چشم هایت دربی بود به دنیای دیگر

دنیایی عاری از غم
عاری از درد

و چشم های من
مملو از غم

مملو از درد

فارغ از خوشی
نگاهی فارغ از گرما از جنس یخ

دوست داشتنت گناه بود

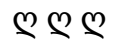
گناهی که مرا در آتش کشید و سوزاند
گناه شد از لمس تنم

تو گناهی بودی که مرتکبش شدم

و من ' هم آغوش گناه ' شدم

رمان هم آغوش گناه به قلم مارال ع.ز

خالق اثرهای: خیابانی نیستم _ (دو جلد ویرانگر تنهایی) جلد سوم ویرانگر تنهایی (توبه عشق)
_ مارملیتا _ از انتقام تا عشق _ تمنای مرگ _ درد کنار توست



توی آغوش هم غوطه ور بودیم و همراه شمع روشن توی اتاق داشتم توی تب آغوشش ذوب می شدم.

دستش همه جای بدنم رو لمس می کرد و توسطش احاطه شده بودم.

حس شیرینی بود سراسر لذت.

عشقم و قلبم رو بهش هدیه کردم.

همه چیم رو به پاش ریختم!

داشتم از خواستن زیادیش می سوختم.

روی تخت غلت خوردم.

خیره ی چشم هام شد.

صورتش توی نور شمع زیادی جذاب و خواستنی می شد.

بهش لبخندی زد.

می گفت عاشق این لبخند های دندون نمای منه.
صورتش رو آورد جلو و در گوشم نجوا کرد:

-خوبی؟! -

خجالت و رو دربایستی رو کنار گذاشتم.

-همیشه دلم می خواست که توی همچین محیطی در کنار کسی که سلطان قلبمه همراه نور شمع
انقدر رمانتیک پا به دنیای زنانگی بذارم.
آیهان دیوونتم.

-عروسکم!

هرم نفس های داغش منو به آتش کشید.

-آیهان؟! -

-جانم؟! -

-می ترسم!

-نترس بخواب مثل کوه پشتتم.

با احساس درد زیادی پلک هام رو روی هم فشردم و آروم لای پلک هام رو باز کردم.

نور خورشید از لابه لای پرده ی توری کرم رنگ اتاق دست و صورتم رو به نوازش می
گرفت.

نفس عمیقی کشیدم که دستی که دور شکمم تنیده شد لبخند رو لبام نشوند.

بوسه ای روی شونه ام زد که گفتم:

-صبح بخیر!

-صبح بخیر!

-دستت رو بردار برم دستشوویی!

دستش از دور شکم باز شد.

ملافه رو دورم پیچیدم و نگاهم به رو تختی خونی روی تخت افتاد.

کمی ترس تو دلم نشست!

آیهان رد نگاهم رو دنبال کرد و پوزخندی زد:

-پشیمونی؟!!

دستی داخل موهام کشیدم و نه ضعیفی گفتم.

پوزخند صدا دارش ته دلم رو لرزوند.

- خوبه!

نفس عمیقی کشیدم و دستش رو گرفتم.

-آیهان؟!!

-جانم؟!!

سرم رو تا جای ممکن پایین انداختم.

- تو که ترکم نمی کنی؟!!

ازم جدا شد و دمر خوابید.

-نه!

-من دختر بودم دیدی که!

پوفی کشید و بدون اینکه چشم هاش رو باز کنه گفت:

- تبسم عزیزم برو حموم حالت جا بیاد.

دلم کمی ناز کردن می خواست.

- درد دارم!

بریم دکتر؟!

چشم هاش رو باز کرد و جدی و با اخم نگاهم کرد:

- نه محرم نیستیم!

الان می رم قرص میارم برات.

برو حموم تو وان آب گرم دراز بکش تا قرص بیارم.

کمی رنجیده شدم و ناگهان ته دلم خالی شد.

چین خفیفی به پیشونی ام دادم و آهسته به سمت حموم قدم برداشتم.

آب گرم رو باز کردم و دستم رو زیرش فرو بردم شیر آب سرد رو هم باز کردم.

وان آب پر شد و ملافه رو از دورم باز کردم و گوشه ی حمام انداختم و توی وان فرو رفتم.

کمی بیشتر داخل آب گرم فرو رفتم.

دلخور بودم.

حس بدی بهم دست داده بود آیهان کمی...

چشم هام رو بستم.

ناگهان پوزخند زدم آیهان خیلی سرد شده بود.

اشک تو چشم هام حلقه بست.

در حموم باز شد به سمت در خیره شدم آیهان سینی به دست وارد حموم شد.

به روش لبخند زدم حتما برام خوراکی آورده که ضعف نکنم.

جلوی وان ایستاد و بی هیچ انعطافی به سمت خم شد و سینی رو مقابل روم قرار داد.

بطری کوچیک آب معدنی و تک قرص قرمز رنگ داخل تنها بشقاب روی سینی بهم دهن کجی کرد.

با تعجب بهش چشم دوختم.

-چیه؟!-

چرا اینطوری نگاه می کنی؟!

سرم رو به نشونه ی تأسف تکون دادم و قرص و آب رو برداشتم.

اخم غلیظی رو پیشونی اش نقش بست.

جدی توام با عصبانیت اسمم رو صدا زد:

-تبسم؟!-

از لحنش جا خوردم.

قرص رو توی دهانم فرو بردم و آب خوردم.

-بله؟!-

-برای چی سرت رو تکون دادی؟!

بغض بدی به گلوم چنگ انداخت.

اشک هام تو چشم هام حلقه بستند.

چونه ام شروع به لرزیدن کرد و طوفانی که در درونم شروع به غوغا کرد.

-آیهان من می ترسم.

گریه ام شدت گرفت.

خونسرد گفت:

-از چی می ترسی دقیقاً؟!

-از اینکه دختر نیستم.
از اینکه خانواده ام بفهمن.

پرید وسط حرفم و گفت:

-خب کاری نکن که بفهمن!

با ناباوری بهش خیره شدم.

لب زدم و آهسته گفتم:

-از این می ترسم بزنی زیر قول هایی که بهم دادی و ترکم کنی.

کمی نگاهش رو به اطراف چرخوند.

نفسش رو با صدا بیرون داد و دستش رو شانه وار داخل موهای حرکت داد.

کمی کلافه به نظر می رسید.

نگاهش روی من ثابت موند.

جدی و سرد گفت:

-دوش گرفتی بیا بیرون اینقدر چرت و پرت تحویل من نده و رو اعصابم پاتیناج نرو.

-آیهان؟!

-تبسم داری حوصله ام رو سر می بری.

با این حرف هات تمام لذت دیشبم داره از بین می ره.

روی زمین روی دو زانو کنار وان نشست و در گوشم زمزمه کرد:

-پشیمونم نکن از اینکه انتخاب من بودی.

از روی زمین بلند شد و سمت در رفت.

با کوبیده شدن در حموم چشم هام رو بستم و دستم روی دهنم گذاشتم تا صدای هق هقم بیرون نره.

گرمای اشک هام پوستم رو می سوزوند.

سرم زیر آب وان فرو بردم و دراز کشیدم.

-خدایا کاری کن حدسم راجب آیهان اشتباه باشه.

با حس کمبود نفس سریع سرم رو از وان بیرون آوردم و نفس عمیق کشیدم.

کمی سرفه کردم.

-لعنتی!

از وان بیرون اومدم حوله رو برداشتم و دورم پیچیدم.

از حمام خارج شدم.

آیهان به شلوار کتان سبز لجنی پوشیده بود همراه یک پیرهن سفید.

جلوی آینه ایستاده بود و به خودش عطر می زد.

سنگینی نگاهم رو حس کرد و سمتم برگشت.

-خوردی منو!

با حرفش پوزخندی روی لبم نشست.

-پوزخند می زنی!

چیه؟!

چته؟!

-هیچی.

رفتم جلوش روی صندلی نشستم و تو آینه به خودم نگاهی انداختم.

دستم سمت برنس رفت که گفت:

-مال منه!

-که چی؟!

با چی موهام رو شونه کنم پس؟!

-فقط همین یه بار.

مشغول برنس کشیدن موهام شدم.

به حرکات بی خیالش نگاه کردم.

جوری رفتار می کرد انگار تبسمی اونجا نبود.

سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم شاید ازم دلخور بود.

با ناز گفتم:

-آیهان می شه برام موهام رو شونه کنی؟!

با پورخند نگاهم کرد و گفت:

- امر دیگه؟!

یهو از کوره در رفتم و داد زدم:

-لعنتی تو چته؟!-

با مشت روی میز کوبیدم.

داد زد:

-چه مرگته?!-

افسار پاره کردی?!-

از پشت میز بلند شدم و سینه به سینه اش ایستادم.

نگاهی از سر خشم و نارضایتی بهش انداختم.

از شدت عصبانیت نفس نفس می زدم.

-آره افسار پاره کردم.

با داد ادامه حرف هام رو زدم:

-چون توی لعنتی از صبح سردی و جوری رفتار می کنی انگار من اینجا نیستم یا اضافیم.

لعنتی چه مرگته?!-

فقط برای شبت...

محکم توی دهنم کوبید و داد زد:

-حرف دهننت رو بفهم.

یه بار دیگه گنده تر از دهننت حرف بزنی دهننت رو پر خون می کنم.

بلند تر داد زد:

-فهمیدی?!-

جای سیلی اش می سوخت.

دست داغم رو روی جای سیلی اش گذاشتم و بدتر گر گرفتم.

اشک هام هوس سر سره بازی کردن.

از پشت پرده ی اشک هام نگاهش کردم.

از شدت عصبانیت پره های بینی اش باز و بسته می شد.

با صدای لرزون گفتم :

-پشیمون شدی مگه نه؟!!

دلت رو زدم؟!!

نچی کرد و دستش رو داخل موهاش کشید.

ادامه دادم:

-پس چی؟!!

توی اتاق شروع به راه رفتن کرد و من فقط خیره اش بودم.
منتظر بودم.

-خدایا صبر .

-آیهان؟!!

یه بار دیگه حرفش رو تکرار کرد و مشت محکمی به دیوار کنار آینه کوبید.

به سمت او مد سینه به سینه ام ایستاد و فکم رو بین انگشت هاش قفل کرد و با عصبانیت گفت:

-مثل اینکه تو پشیمون تری!!

بلند تر داد زد :

- ها؟

صورت‌م از اشک‌هام خیس شد.

-نه اول پشیمون نبودم اما الان هستم چون تو پشیمونم کردی.

با مشت به سینه‌اش کوبیدم و میون هق هقم گفتم:

-آخه چرا سردی؟!

چرا درکم نمی‌کنی؟!

مگه نمی‌بینی با ارزش‌ترین داراییم رو برات دادم.

دست‌هاش رو روی صورت‌م گذاشت و نرم حرکت داد و اشک‌هام رو پاک کرد.

-تبسم آروم باش.

باشه حق داری من الان باید کمی مراعات می‌کردم اصلاً حواسم نبود ممکنه حساس بشی.
آروم باش بذار موهات رو شونه کنم بعد می‌ریم صبحانه می‌خوریم من می‌رسونمت خونتون.
باشه؟!

به چشم‌هاش خیره شدم.

نگاهی موشکافانه بهش انداختم.

بوسه‌ای به لبام زد و من رو در آغوش کشید و کمرم رو به نوازش گرفت.

زمرمه کرد:

-آروم دختر خوب.

نترس من پیشتم.

-قول؟!

-تبسم باز عصبی ام نکن.

از آغوش بیرونم کشید و گفت:

-بنشین.

نشستم و مشغول شونه زدن موهام شد و بعد هم موهام رو بافت.

دستم رو گرفت و همراهش از پله ها پایین رفتیم.

-مامانت اینا نیومدن!؟!

-نه شب میان.

اگه بودن نمیوردمت اینجا که.

با تعجب بهش نگاه کردم و گردنم رو کج کردم.

-منظورت چیه!؟!

-هیچی عزیزم.

دوتا لیوان روی میز گذاشت و از یخچال شیرکاکائو رو بیرون آورد و توی لیوان ها ریخت.

شیرینی رو هم از یخچال بیرون آورد و روی میز گذاشت.

-بیا بنشین عروسک.

رفتم روی صندلی نشستم.

به شدت ضعف کرده بودم.

مشغول خوردن شدم.

بعد از اتمام لباس پوشیدم و از خونه خارج شدیم.

سوار ماشین شدیم.

هیچ کدوم حرفی نمی زدیم.

نزدیک خونه که شدیم بهم گفت:

-رفتی خونه خیلی طبیعی برخورد کن باشه؟!!

-باشه.

بوسه ای روی گونه ام زد.

سر کوچه ایستاد و از ماشین پیاده شدم.

آروم قدم زنان سمت خونه می رفتم.

می ترسیدم.

-خدایا...!

دست لرزانم سمت آیفن خونه رفت و صدای ترنم توی گوشم پیچید:

-دیر کردی آجی!

-باز کن حالا.

توی دلم شروع کردم به صلوات فرستادن.

با قدم های سست از پله ها بالا رفتم و وارد خونه شدم.

ترنم وسط سالن ایستاده بود و خیره نگاهم می کرد.

-سلام.

-سلام!

چی شده؟!!

کشتی هات غرق شده؟!!

نفس عمیقی کشیدم.

-کشتی چیه خودم غرق شدم.

با لب های کج شده بهم چشم دوخت و با تردید گفت:

-وا.

-والا.

سمت اتاقم رفتم که مامان صدام کرد:

-تبسم؟!

راه رفته رو برگشتم و به سمت اشپزخونه رفتم.

-سلام!

جانم مامانم؟!

مامان قاشق داخل دستش رو روی پیش دستی گذاشت و برگشت سمت دستش رو با پیشبندش تمیز کرد و با اخم بهم خیره شد؟!

-دختر موبایلت چرا خاموشه؟!

حالت متعجبی به خودم گرفتم و لب زدم:

-عه.

لبخندی زدم و ادامه دادم:

- احتمالاً شارژ تموم کرده.

سری تکون داد.

با همون قدم های سستم سمت اتاقم رفتم.

نای حرکت نداشتم اما رفتم.

هنوز ضعف داشتم و حالم هیچ خوش نبود.

ترس

درد

هیجان

استرس

و بد تر از همه به آینده ی پیش روم شک داشتم.

این شک و تردید نابود گر بود و ذره ذره وجودم رو می خورد.

من احمق با پای خودم وسط باتلاق ایستاده بودم و مدام دست و پا می زدم.

آیا کسی هست که کمک کنه یا نه؟!

وارد اتاق مشترکم با خواهرم شدم توان ایستادن نداشتم و پاهام تحمل وزنم رو نداشتن.

پشت در نشستم و زانو هام رو در آغوش کشیدم.

سرم رو روی دو زانوم گذاشتم و بی صدا اشک ریختم!

بغضی فجیعی به گلوم چنگ انداخت.

آیا یک شب لذت ارزش داشت؟!

-من...

من چی کار کردم؟!

هیچی!

فقط دو دستی خودم رو بدبخت کردم!

لعنت بهت تبسم هر چی ساختی رو یک شبه خراب کردی!

زیر لب ادامه وار زمزمه کردم :

-خراب کردی که دختر!

زدی داغون کردی همه ی اون چیزایی که آرزوت بود!
آفرین که هنوز شوهر نکرده زن شدی آفرین بهت.
کوه درد شدی.

چرا حس می کنم دوستم نداره؟!؟

چرا؟!؟

با عجز چند بار پشت سر هم پیشونی ام رو به زانو هام کوبیدم.

شدت غم در وجودم زیاد و زیاد تر می شد و توان ایستادگی در مقابلش برای من کم و کم تر.

- لعنتی ... لعنتی ... لعنتی ...

با صدای تقه ای که به در خورد از جا پریدم.

تند و فرض از پشت در کنار کشیدم که در باز شد و ترنم داخل شد.

نگاهی مشکوک بهم انداخت.

بی توجه بهش سعی کردم چهره ی عادی ای به خودم بگیرم.

دستم رو به کمرم گرفتم و از رو زمین بلند شدم تازه پی به درد شدید کمرم بردم.

زخمم بیشتر جلوی چشم هام رنگ می گرفت.

روی تختم نشستم نگاهی به ترنمی که به ظاهر مشغول شونه کردن موهاش بود انداختم.

پشت بهش روی تخت دراز کشیدم.

به دیوار خیره شدم که قطره اشکی روی گونم راه خودش رو باز کرد و آزاد راهی برای بقیه دوستاش ساخت.

سعی کردم بی صدا بینی ام رو بالا بکشم که دستی رو بازوم نشست.

با حس گرمای دستش داغی روی دلم نشست.

همین کافی بود تا گریه ی بی صدام به هق هق بلند تبدیل شه و سیل اشک هام جاری شه.

ترنم نچی کرد و بازوم رو کشید از خدا خواسته رو تخت نشستم و به آغوش خواهرانه ی خواهرم پناه بردم.

نگران شد که به لباسش چنگ زدم و سعی کردم هق هقم رو توی لباسش خفه کنم تا مادرم نشنوه.

شال رو از روی موهام برداشت و روی تخت انداخت.

- خواهرمی!

میشناسمت!

با جنس درد هات آشنا.

بگو شاید تونستم مرحم شم.

بین گریه پوزخند زدم!

کجایی خواهرم جنس این درد فرق داشت.

فرقی که حرمت شکست و ننگ شد.

اینجا بحث دامنی بود که لکه دار شده بود.

بحث ابرویی بود که ریخته شده بود.

بحث دخترانگی بود که دیشب زیر آیهان نیست شده بود.

بحث هوسی بود که فکر کردم عشقه.

بحث مردونگی بود که فکر نکنم مرد باشه.

دست نوازشش که داخل موهام نشست آه از نهادم بلند شد.

- تبسم می گی چی شده خواهری؟!

چی اینقدر داغونت کرده عشق من؟!

چی خواهر خوشگل من رو پژمرده کرده؟!

از حرف هاش فقط می سوختم.

با صدای مملو از درد و غم نالیدم :

- ترنم؟!

بوسه ای روی موهام نشوند.

- جان ترنم؟!

- من دیشب خونه ی دوستم نبودم!

خشک شدن دستش رو موهام خبر از شوکه شدنش می داد.

به شدت منو از خودش جدا کرد و خیره نگاهم کرد:

به آنی چشم هاش گرد شد و سرش رو به طرفین تکون داد:

- نه!

پس کجا بودی؟!

-خونه ی آیهان!

سعی کرد صداش رو کنترل کنه!

-این امکان نداره!

نمی شه که!

چطور رفتی؟!

بهم بگو چطور تونستی؟!

دوباره زدم زیر گریه که صورتم رو با دست هاش قاب گرفتم!

-جوابم رو بده جای گریه!

-نمی دونم!
دلَم گفت برم!

لبخند هیستریکی زد.

- خب شب پیش دوست پسرت موندی.
اینکه دیگه گریه نداره!
اتفاقی نیوفتاده که!

سعی کرد خودش رو قانع کنه که همه چی مرتبه!

با عجز نالیدم؛

- افتاده ترنم.
اتفاقی که نباید میوفتاد افتاده.
ترنم بد بخت شدم.
آخ ترنم دارم می میرم!
ترنم من ، من لعنتی دیگه دختر نیستم!

دستم رو به گلوم گرفتم :

- دارم خفه می شم ترنم !
دارم خفه می شم.

ناباورانه دستش رو مقابل دهنش گرفت.

- تبسم تو چه غلطی کردی!؟!

از خجالت سرم رو پایین انداختم.

آروم تر گفتم:

-چی کار کردی؟!!

همونطوری که اشکم از چشم هام می لغزید و سر می خورد گفتم:

-دارایی ام و دخترانگیم رو ، احساس پاک و بی آلایشم رو فدای عشقم کردم.
کار بدی نکردم فقط زود کردم.

می دونی خواستم بهش ثابت کنم چقدر مهمه برام.
چقدر دوستش دارم.

حاضرم همه چیم رو به پاش بدم.

-تبسم آبرو خودت و مارو بردی!

اونوقت می گی کار بدی نکردم.

-دوستم داره.

-مطمئنی؟!!

مطمئنی میاد خواستگاریت؟!!

حرفش شک به جونش انداخت و حال زارم رو بدتر کرد.

-ترنم لطفاً.

-لطفاً چی؟!!

-تورو خدا کمی آرام!

مامان می شنوه.

-تو که عین سگ می ترسی چرا چنین غلطی کردی؟!!

ها؟!!

چرا حرمت شکستی و آبرو ریختی؟!!

مگه بی خانواده ای یا تو جوب بزرگ شدی؟!!

اشک هام شدت گرفت.

دست هام رو روی گوش هام گذاشتم تا نشنوم.

تا داغون تر نشم.

تا بیشتر حرف نخورم و تحقیر و سرزنش نشم.

لب زدم:

-تورو خدا بسه!

حال خودم خرابه تو خراب ترم نکن.

لعنتی بیشتر از این نذار بشکنم.

نذار بشکنم.

اومدی مرحم دردم شی نه نمک زخم!

ترنم کلافه پیشونی اش رو با کف دستش پوشوند.

- حالا می خوای چه خاکی تو سرت بریزی؟!

یا نه جمله ام رو اصلاح می کنم چه خاکی می خوام تو سرمون بریزیم؟!

بینی ام رو بالا کشیدم و با چشم های ملتهب خیره اش شدم .

کمی تأمل کردم.

- صبر می کنیم تا بیاد خواستگاری .

چپ چپ نگاهم کرد و از کنارم بلند شد.

کمی توی اتاق قدم زد و رفت به میز تکیه داد.

خیره نگاهم کرد و گفت:

- بزرگ ترین گندی که می تونستی به زندگی هممون بزنی رو زدی.

آفرین به این همه پشت کار .

باشه صبر می کنیم بیاد خواستگاری.

اگه نیاد؟!

-میاد.

پوزخندی زد و گفت:

-ولی می دونی چیه؟!
چشمم آب نمی خوره آیهان بیاد خواستگاریت!
داری الان دقیقاً روی یه تیغه نازک که به دوسر پرتگاه وصله راه می ری خود تیغه زخم بهت
می زنه.

راست بری افتادی!
چپ بری هم افتادی!
باید زخم هارو تحمل کنی و مستقیم بری!

-من رو نترسون ترنم.

-حقیقت تلخه!

نالیدم :

-می گی چی کار کنم؟!
چه طوری پیش برم؟!!

متفکر خیره ام شد و گفت:

- هر طور شده آیهان رو راضی به ازدواج کن!
بگو هرکی خربزه می خوره پای لرزش هم می شینه.
مرد و حرفش!
تمام!

۱ ماه بعد

بالب های جمع شده پیاز های بد بو و بی ریخت رو داخل روغن داغ ریختم و مشغول تفت
دادنشون شدم.

انگار دونه دونه ی پیاز ها بهم دهن کجی می کردن کمی حالت تهوع داشتم از صبح ولی به
روی خودم نمی آوردم.

کم کم که شروع به طلایی شدن کردن بوی تندشون هم بلند شد احساس کردم محتویات معده ام

به سرعت به سمت دهنم هجوم میارن.

با عجله قاشق رو داخل ظرف رها کردم و به سمت سرویس بهداشتی دویدم .

در رو نفهمیدم چجوری باز کردم و خودم رو در حال عق زدن دیدم.

آبی به دست و صورتم زدم و تو آینه به صورت زرد و رنگ پریده ام خیره شدم .

دستی روی گونم کشیدم چرا اینطوری شده بودم.

با پیچیدن بوی سوختگی تو بینیم با جیغ از سرویس به سمت آشپزخونه پرواز کردم.

با دیدن وضعیت آشپزخونه ترس ورم داشت.

دود همه جارو گرفته بود و از تو ماهیتابه آتیش بلند می شد.

به سرعت سمت گاز دویدم و خاموشش کردم.

شیر آب رو باز کردم و بعد ماهیتابه رو زیرش انداختم که نه تنها صدای بدی داد و دود چند برابر شد.

آشپزخونه هم به کثافت کشیده شد.

آتیشش که خاموش شد نفس راحتی از سر آسودگی کشیدم که تازه سوزش کف دستم رو احساس کردم .

با تعجب به کف دستم خیره شدم عمیقاً سوخته بود و کمی خون آلود شده بود.

با حال زاری پشت میز ناهار خوری نشستم و سرم رو روی میز تقریباً کوبیدم که با صدای ترنم از جا پریدم.

- دختر این چه وضعیه آخه دود کل خونه رو برداشته
اومدم تو خونه زهره ام ترکیب نکنه خونه آتیش گرفته.

جلو اومد و دستم رو تو دست هاش گرفت :

-دستت چرا اینجوری شده؟
پاشو واست پانسمانش کنم!

ترنم یک بند حرف می زد و من فقط تو فکر این بودم که چرا اینقدر عطر بد بویی زده حتی تو
اون بوی سوختگی هم بوی بد عطرش حالم رو بهم می زد.

بینی ام رو چین دادم و بی توجه بهش گفتم :

- ترا بوی خیلی بدی می ده عطرت!

یه لحظه ساکت شد و باچشم های از حدقه بیرون زده خیره ام شد.
چپ چپ نگاهم کرد.

- گمشو عطر من بوش خیلی هم خوبه.

دیدم دستش رو به دلش گرفته.

-چیزی شده؟!!

-نه، عادت شده ام از صبح مثل مار تو خودم می پیچم!

تو چی نباید قبل من می شدی؟!!

همیشه قبل من بودیا!

کمی فکرم درگیر شد و لب زدم:

-من؟!!

دستم رو توی دستش گرفت و کمی پماد سوختگی زد بانداژ بست

با خودم گفتم نکنه من...

داد زدم:

-ترنم؟!!

-چته؟!!

اشک هام به صورتم هجوم آوردن.

-من عادت نشدم.

یک هفته از موعدش گذشته.

حالت تعوع دارم.

اشتهام کم شده .

و عطرت بوی مزخرفی داره .

مات بهم خیره شد.

کمی تأمل کرد و گفت:

-نه!

یعنی....

ساکت شدم و سعی کردم نفس عمیق بکشم.

بغضی به گلوم چنگ انداخت.

صورتتم از اشک هام خیس شد.

با دستم که پانسمان نشده بود روی میز کوبیدم و به سختی گفتم:

-فردا می رم آزمایش می دم!

خدا کنه حامله نباشم.

بعد از دادن آزمایش رفتم توی پارک.

صورتتم رو با دو تا دست هام قاب کردم.

یک ماه از رابطه ام با آیهان می گذره و اون هنوز نیومده خواستگاری.

موبایلتم رو از کیفم بیرون آوردم و شماره اش رو گرفتم.

-بله؟!!

-سلام!

خوبی؟!

-سلام عزیزم.

ممنون تو چطوری؟!

-خوب نیستم!

-چرا؟!

-حس عجیبی دارم.

کجایی؟!

-سرکار.

تو چی؟!

-بیرون.

میای جای همیشگی؟!

-نه گلم الان کار دارم!

-یعنی برای من وقت نداری؟! -

-می دونی همیشه برات وقت دارم ولی امروز نه.

پوزخندی زد:

-باشه!

بای.

بدون اینکه منتظر حرفش بمونم ارتباط رو قطع کردم و به سمت خونه رفتم.

بی قرار بودم و مثل مرغ سر کنده بال بال می زدم.

بعد از کلی استرس بالاخره موعدهش رسید.

دستای لرزوم رو مشت کردم و به سمت پیشخونی که پرستار بی حوصله پشتش جای گرفته بود رفتم.

نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم :

- ببخشید خانوم واسه گرفتن جواب آزمایشم اومدم.

بی حوصله نگاهم کرد و گفت :

-آزمایشتون چی بود؟! -

لبم رو به دندان گرفتم.

- بارداری.

سرش رو تکون داد اسمم رو پرسید و چند برگ آزمایش روی میزش رو ورق زد یکیش رو بیرون کشید.

نگاه سرسری انداخت تا کرد و داخل پاکت گذاشت.

قلب دیوانه وار به قفسه ی سینه ام می کوبید.

از استرس زیادی صد بار مردم و زنده شدم.

با دست های لرزون پاکت رو ازش گرفتم .

نمی دونم تشکر کردم یا نه فقط خودم رو جلوی آزمایشگاه و پاکت بدست دیدم.

ترس داشتم از باز کردنش!

به پارک کنار آزمایشگاه رفتم.

به درخت توی پارک تکیه دادم و برگه رو از پاکت بیرون کشیدم.

با دیدن جواب چشم هام رو بستم و برگه رو توی دستم مشت کردم.

بغض شدید توی گلوم جمع شد و بی اختیار ترکید.

انگار دنیا داشت دور سرم می چرخید.

گونه های از اشک هام تر شد و نفس کشیدن برام سخت.

سه بار محکم با مشت به سینه ام کوبیدم و روی زمین نشستم.

موبایلم رو از کیفم بیرون کشیدم و به آیهان زنگ زدم.

یعنی بچه اش رو قبول می کرد؟!!

من رو قبول می کرد؟!!

یعنی پای کارش می ایسته؟!!

یعنی...

هزاران سؤال توی سرم نقش بست و دنیایی از علامت سؤال برام ایجاد شد.

-بله؟!!

به سختی میون گریه اسمش رو صدا زدم:

-آیهان؟!!

-عزیزم چی شده؟!!

داری گریه می کنی؟!!

-باید ببینمت!!

-عزیزم الان...!

پریدم وسط حرفش و داد زدم:

-همین الان!!

-کجایی؟!!

-میام خونتون!!

-باشه بیا!

با صدای راننده به خودم اومدم.

-خانم رسیدیم.

پولش رو حساب کردم و پیاده شدم.

با قدم های سست جلوی خونه اش ایستادم و زنگ در رو زدم.

منتظر ایستادم وقتی خبری نشد دوباره زنگ زدم که این بار صدای بی حوصله ی آیهان اومد.

-بیا بالا.

در با صدای تیکی باز شد و من وارد شدم.

آیهان مقابل در منتظرم ایستاده بود با دیدن وضعیتم اخم کرد.

سر تا پام رو از نظر گذروند و گفت:

- این چه وضعیتیته تبسم!؟

اشکی رو گونه ام چکید به سمتش رفتم و بی اختیار خودم رو تو آغوشش رها کردم و هق هقم اوج گرفت.

با لکنت گفتم:

- آی..ها..ن باید زو..د ... تر ازدواجک...نیم.

کلافه من رو از خودش دور کرد و داخل رفت همونجا جلوی در رو زانو هام نشستم و زار زدم که با یک لیوان آب برگشت.

لیوان رو ازش گرفتم و جرعه ای نوشیدم.

صدای عصبی اش روی اعصابم خط کشیدم مقابلم زانو زد :

-باز چی تو اون مغز کوچیکت می گذره!؟

دستم رو گرفت و کشید داخل خونه و در رو قفل کرد.

از کارش متعجب شدم و کمی ترسیدم.

-منظورت چیه!؟

این چه کاریه!؟

دکمه های پیرهنش رو باز کرد و گفت :

-عزیزم پاشو.

نای بلند شدن نداشتم و فقط خیره ی کارهاش بودم.

اومد و بالا سرم ایستاد و با یک حرکت شالم رو از روی موهام برداشت و دستی توی موهام برد.

-عروسک باز اومدی خوش بگذرونیم!-

موهام رو به چنگ گرفت و بلندم کرد.

دردی تو سرم پیچید و ترس توی وجودم رخنه کرد.

حس کردم زخم هام داره بیشتر می شه.

جیغ زدم:

-لعنتی ولم کن.

گونه ام از اشک هام تر شد و می سوخت.

پرت شدم توی آغوشش و عطر تلخش رو استشمام کردم.

دست هام رو روی سرم گذاشتم و دست هاش دور کمرم حلقه بست.

در گوشم گفتم:

-که ازدواج کنیم!

چونه ام می لرزید.

همونطوری که هرم نفس های داغش پوستم رو می سوزوند ادامه داد:

-چون یه شبت با من صبح شده باید ازدواج کنیم.

ناگهان داد زد :

-آره!؟!

تنم شروع به لرزیدن که از آغوشش خارجم کرد و دستم رومحکم و با شدت گرفت و کشید.

بی اختیار دنبالش کشیده شدم.

اشک هام می ریختن و گونه ام رو تر می کردن.

نالیدم:

-آیهان.

-خفه شو راه بیا.

به سمت اتاق خوابش می رفت و نمی دید دارم مثل فلز توی کوره ذوب می شم.

میون گریه ام نالیدم:

-لعنتی گوش کن.

در اتاقش رو باز کرد و داخل شدیم و هلم داد رو تخت.

دستش سمت کمر بندش رفت.

-می خوای چی کار کنی؟!!

-وقتی پا می ذاری توی خونه ی فرد مجرد و تنها هم هستی معمولاً چی کار می کنی؟!!

هوم؟!!

ترسم دو چندان شد.

بغض لعنتی ای که توی گلوم جمع شده و به گلوم چنگ می انداخت داشت خفه ام می کرد.

انقدر درد داشتم که نمی دونستم از کدوم باید حرف بزنم.

انقدر می ترسیدم که حد نداشتم.

ترس از خانواده ، ترس از تحقیر و بی آبرویی ، ترس از تجاوز ، ترس از گناه ، گناهی مجدد که نباید بهش تن بدم.

همین که اومد سمت دستش سمت مانتوم رفت و سعی کرد از تنم بیرون بکشش.

جیغ زدم:

-لعنتی من ازت حامله ام.

دست هاش روی تنم خشک و لحظاتی به همون حالت موند.

چشم هاش رو روی هم فشرد و بعد باز کرد.

با ناباوری و بهت بهم خیره شد.

بی صدا اشک می ریختم و چشم هام رو به زمین دوختم.

گفت :

-تو...

تو چی گفتی؟!!

لب زدم:

-باردارم.

من ازت باردارم.

پوزخندی زد و عصبانی و کلافه دست هاش رو توی موهایش فرو برد و بعد به خودش اشاره کرد و گفت :

-از من؟!!

شوخی می کنی.

از اتاقش خارج و سمت کیفم رفتم و برگه رو ازش بیرون آوردم که دیدم بالا سرم ایستاده.

برگه رو دادم دستش و گفتم :

-بفرما.

با دقت برگه رو نگاه کرد تو یه لحظه چشماش گرد شد و رنگش پرید.

دستش لرزید و برگه از دستش روی زمین افتاد.

مسیر افتادن برگه از دستش تاروی زمین رو با نگاهم همراهی کردم.

دیوار دلم فرو ریخت و رو به سقوط بودم.

و بعد به چشم هاش نگاهم رو دوختم.

مردمک چشم هاش می لرزید.

برای لحظه ای چشم هاش رو بست و به سرعت نگاهش رو ازم گرفت و چرخید و پشت بهم ایستاد.

دست راستش رو روی کمرش گذاشت و دست چپش رو چند بار محکم پشت گردنش مالید.

وقتی سمتم چرخید پوزخند غلیظی رو لب هاش بود.

به چشم هاش نگاه کردم برق عجیب چشم هاش ته دلم رو خالی کرد.

- توام زرننگ بودی رو نمی کردیا.

دهنم باز موند و با لکنت و تردید گفتم:

- م ... منظو... رت چیه آ... آیهان!؟

دست هاش رو تو هم گره زد و نگاهم کرد :

-واضحه خوشگله!

یکی دیگه شکمت رو پر کرده...

به خودش اشاره کرد و ادامه داد:

-من هم گردنش بگیرم!؟

هوم؟

انصافه!؟

رخ به رخ ایستاد و گفت:

-فکر نمی کنم.

دست هام رو مشت کردم تا نلرزن.

داشتم از بغض توی گلوم خفه می شدم.

ترس و ناامیدی تا عمق وجود شکسته ام و پر از دردم رخنه کرد.

به سختی تو چشم هاش که در کمال قباحث به هم خیره بود چشم دوختم و نگاهش کردم.

صدام می لرزید و به سختی گفتم:

-انصاف!؟

لعنتی از انصاف حرف می زنی!؟

ولی تو خودت دیدی که من دختر بودم!

با قهقهه ی یهویی از جا پریدم.

دیوانه وار قهقهه می زد.

- دختر!؟

اگه دختر بودی پس چرا من خونی ندیدم.

با این حرفش زانو هام شل شد و رو زمین افتادم.

با ناباوری سرمو تکون دادم.

-اما من بهت خونم رو نشون دادم.

اشک هام بی امان می لغزیدن.

حس کردم دارم آتیش می گیرم.

جلو اومد از بازوم گرفت و بلندم کرد.

بی اراده فقط پشت سرش کشیده می شدم.

به در ورودی که حالا رو به روش بودم بدون هیچ حسی خیره شدم.

صداش رو از بغل گوشم شنیدم:

- از این بعد واسه کسی اینجوری کیسه ندوز.

معلوم نیست چندمین دفعه ات بود!

بعدش هم یک دختر هیچ وقت زیر خواب دوست پسرش نمی شه!

پس تو هم نبودی که شدی.

هرری.

شرت کم!

در باز شد و منی که به بیرون خونه پرت شدم.

بدون پلک زدن جلوی در روی زانو هام افتادم.

دست هام رو مشت کردم و روی پاهام کوبیدم.

جیغ زدم و هق زدم.

آبروم داشت می رفت ؛ اسیر دست هایی بود که نمک نداشت.

اسیر کسی بود که معرف و انصاف نداشت و از مرد بودن فقط اسمش رو داشت.

فریاد زدم:

-لعنت بهت.

تف تو غیرتت.

متأسفم برات.

در رو باز کرد و عربده زد:

-ببند دهننت رو مگه اینجا چاله میدونه.

با دست هام پاهاش رو گرفتم.

-آیهان این کارو نکن.

عین چی هق می زدم.

می ترسیدم و می لرزیدم.

ترس از آینده ای نامعلوم.

میون هق هقم نالیدم:

-تورو خدا این کارو نکن.

بابام من رو می کشه و ابروم می ره.

گردنم رو گرفت و فشرد.

حس خفگی بهم دست داد.

بلندم کرد و غریب:

-گمشو از خونه ی من بیرون تا خودم اینجا دفنت نکردم.

کیفم رو برداشت و کوبید تخت سینه ام.

-تو قول دادی.

گفتی پشتمی.

لعنتی وقتی داشتی لذت رو می بردی ، وقتی داشتی گولم می زدی و خامم می کردی فکر اینجاشم می کردی.

-تو ام وقتی قبول کردی باهام بخوابی فکرش رو می کردی.

حالا هم هری.

رفت و در رو بهم کوبید.

چشم هام می سوختند.

قلبم می سوخت.

درد کدوم بیشتر بود؟!!

قلبم که مچاله شده بود دردش بیشتر بود یا چشم هایی که هوای باریدن داشتن ولی قطره ای درشون نبود؟!!

نه اینا که چیزی نبود درد تهمت ایهان سنگین بود.

درد داشت و پیش می رفت و می سوزوند.

قطره اشکی که از چشمم چکید پشت سرش سیل به راه انداخت.

با کمک دست هام از جام بلند شدم و به سختی خودم رو به در رسوندم.

در رو باز کردم و بدون نگاه کردن به خونه ای که توش زندگیم رو باخته بودم در رو بستم.

من ته ته اون چاهی بودم که هیچ راهی واسه ی نجات نداشت.

تلو تلو می خوردم و مات به خیابون و آدم هاش خیره بودم.

بغض گلوم رو ول نمی کرد.

خدایا این آخرشه!؟

پاهام رو تو آغوشم کشیدم و کنج دیوار جمع و جور نشستم.

سرم رو روی زانو هام گذاشتم که دردی تو دلم پیچید.

با ترس و هراس کمی فاصله ی پاهام تا شکمم رو بیشتر کردم و دستم رو روی شکمم گذاشتم و لب زدم:

- چیه مامانی؟!!

جانم عزیزم دردت گرفت؟!!

ببخشید که مامانی اینقدر داغونه.

پوزخند زدم:

- آخه خبر نداری که بابات مارو نخواست اگه داشتی که ...

پلک هام رو بستم نفس عمیقی کشیدم.

قطرات اشک از چشم هام چکید.

بلا تکلیف سرمو به دیوار پشت سر کوبیدم که در اتاقم همزمان باز شد.

سریع صورتم رو با دست پاک کردم.

ترنم که وارد شد با چشم دنبالم گشت و وقتی من رو گوشه ی اتاق دید با تعجب به سمت اومد و جلو روم زانو زد.

- داری گریه می کنی؟!!

دستی زیر چشم هام کشیدم:

-ول کن دلم گرفته بود!

کارم داشتی؟

با تاسف سری تکون داد.

- جواب ازمایش چی شد؟! -

تو یک لحظه قلبم تند تر زد ولی ترجیح دادم فعلاً نفهمه و چیزی نگم.

- نه آماده نبود .

کنارم نشست و به حالت من پاهاش رو جمع کرد و سرش رو به دیوار تکیه داد حالا فقط صداش رو می شنیدم.

-آخه تبسم این چه گندی بود به زندگیمون زدی؟! -

می ترسم این آیهان دست نجیبونه کار دستمون بده.

حرف هاش آبی نبود که روی آتیش می ریختن.

فقط شعله بود که زبانه می کشید.

قلبم فشرده شد و طرحش پوزخندی روی لب هام شد.

- می جنبونه به زودی!

- بهتره بهش بگی عجله کنه.

-چرا؟!!

مگه خبریه؟!!

-ببین اینطور که فهمیدم...

یعنی چند روزی هست که مامان و بابا از خواستگاری پسرعمو از تو می گن.

آب دهنم توی گلوم پرید و به سرفه افتادم.

چند بار پشتم کوبید که گفتم:

-چی؟!!

-گفتم بهتره بهش بگی عجله کنه.

چند روزی هست مامان و بابا از خواستگاری بهزاد از تو می گن.

باز هم با شتاب از جا پریدم و با بهت نگاهش کردم .

تیر کشیدن کمرم تو این وضعیت مهم نبود که ! بود !؟!

بهزاد !

بهزاد ازم خواستگاری کرده بود.

نور چشم بابا و دکتر فامیل ، از منی که تو خونه ی پدرم زن شده بودم ؛ از منی که حامله بودم

از منی که یه نطفه ی حروم تو دلم بسته شده بود ؛خواستگاری کرده بود !

خدا کمر همت بسته بود منو زمین بزنه ؟

بهزاد خواستگاری کرده یعنی

تبسم نابوده واسه همیشه

فردای این روزهام رو حالا می دیدم.

فردای این روزهام فقط خاکستر آتیشی بود که حاملگیم و باکره نبودنم لو بره .

تبسم اخمی کرد و گفت:

-چت شد یهو؟! -

رنگت چرا پرید؟! -

هل کردم.

-هیچی.

خب طبیعیه جا خوردم.

با تردید نگاهم کرد.

خواست بلند شه که ناگهان گفتم:

-ترنم؟!!

-هوم؟!!

دستش رو گرفتم تو دست های سردم.

-چرا یخ کردی؟!!

-گوش کن ببین چی می گم!

-خب بگو.

-نباید بیان.

-چی؟!-

-کاری کن نیان.

من بهزاد رو دوست ندارم .

هوس بازه ، متعهد به خانه و خانواده اش نیست.

-مگه دست منه؟!-

-کمکم کن.

من فقط زمان می خوام.

شک کرده بود بهم.

می ترسیم از فرداهایی که زیاد دور نبود.

دیوار امیدم یک روزه ریخت و ویرانه هاش به جا موند.

چشم هاش رو ریز کرد و خیره نگاهم کرد.

-چی رو داری پنهان می کنی؟!-

-هیچی.

فقط کمکم کن کنسلش کنم.

ترنم بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه با اخم از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

حس خوبی نداشتم وبا سر درگمی روی زمین دراز کشیدم و تو خودم جمع شدم.

دلشوره و دلهوره لحظه ای دست ازم برنمی داشت.

با فکر این که خانوادم بفهمن بغضم ترکید.

باید چه غلطی می کردم؟!!

توی بد وضعیتی بودم.

خدایا به دادم برس.

می دونستم از این لحظه آرامشی نخواهم نداشتم.

باید چه خاکی تو سرم بریزم؟!!

مگه بدتر از این بلا ممکن بود سر یک دختر بیاد؟!!

هیچ راه فراری برام نمونه باید چیکار کنم!!

لعنت بهت آبهان که بازیم دادی.

لعنت بهت که با حرف هات به خاک سیاه نشوندیم.

دستم دوباره روی جای همیشگی نشست و دست نوازشی شد روی نطفه ی دوست داشتیم .

تنها تصمیم مصمی که داشتم نگه داشتن بچه ام بود.

هر اتفاقی هم میوفتاد بچه ام باید می موند.

ذهنم خالی از هر چیزی بود.

دستم روی قسمتی از شکم قفل بود که صدای باز شدن در اتاق اومد و پشت بندش ترنمی که برای شام صدام می کرد.

با کرختی از جام بلند شدم.

یک دستم رو به کمرم گرفتم کمی درد می کرد و این به دلیل حرکت شتاب زده ی امروزم بود.

عزیز مامان اذیت شده بود.

بی اشتها فقط غذارو با قاشق جابجا می کردم و هر از گاهی چند تا دونه برنج دهنم می داشتم.

متوجه سنگینی نگاه مادرم شدم.

با احتیاط بهش خیره شدم که شروع به غر زدن کرد:

-چته دختر؟!!

چرا غذات رو نمی خوری؟!!

مگه سفره حرمت نداره که با غذات بازی می کنی؟!!

-سیرم عزیز دلم.

انقدر رفتم بیرون خوراکی خوردم که...

چنگال حاوی سالاد رو به سمت دهنم بردم که صدای موبایل ترنم بلند شد .

موبایلش ظاهراً تو اتاق بود .

ترنم با بیخشنیدی از سر غذا بلند شد و به سمت اتاق رفت .

دوباره مشغول جویدن کاهو های داخل دهنم شدم و چنگال بعدی رو داخل دهنم گذاشتم .

دلم سس بیشتری می خواست.

ظرف سس رو دست گرفتم که صدای مامان در اومد.

-بسه دیگه تبسم.

معلوم نیست سالاد با سس می خوری یا سس با سالاد!

چربیه ضرر داره؛ نخور مادر.

اخم نا خودآگاهی کردم و کمی دیگه سس زدم و با چنگال مخلوط کردم در این بین مامان همچنان غر غر می کرد.

چند لحظه بعد ترنم اومد و کنارم جا گرفت.

-ترنم مادر رنگت چرا عین گچ دیوار شد؟!

تلفن کی بود؟!

با این حرف مامان متعجب به سمت ترنم چشم چرخوندم.

با دیدن رنگ و روش چشم هام گرد شد!

لبخندی زد که به هر چیزی شبیه بود جز لبخند.

ترس برم داشت و گفتم:

-چیزی شده؟! -

سرفه ای کرد و گفت:

-دوستم بود گفت یکی از دوستانمون تصادف کرده شوکه شدم!

مامان روی گونه اش کوبید:

-خدا مرگم بده الان دوستت چطوره؟! -

-زیاد شدید نبوده الان حالش خوبه.

فقط بچه اش افتاده گویا حامله بوده.

نگاه گذرا بهم انداخت که چنگال توی دستم رو فشردم.

مامان گفت:

-خدارو شکر.

بیچاره بچه اش ؛ دلم کباب شد.

پدر گفت:

-دختری که تو این سن حامله باشه باید برایش متأسف بود.

با شنیدن این حرف پدر بغض تو گلوم جمع شد.

-ببخشید من برم دستشویی.

از سر میز بلند شدم و سمت اتاق رفتم.

با دیدن در کیف بازم دو هزاری ام افتاد.

پس فهمیده بود.

پشت سرم وارد اتاق شد.

همین که برگشتم سمتش محکم توی گوشم زد.

درد سیلی اش نمی سوخت ؛ شاید اصلاً دردی نداشت.

نه ، درد نداشت!

دردش در مقابل درد روحی ام ، درد قلب هزار تکه شده ام ، دردی که از عمق وجودم نشأت می گرفت هیچ بود.

حتی اشکی نریختم و فقط به زمین خیره بودم.

با تن صدایی که سعی می کرد کنترلش کنه گفت:

-کی می خواستی بهم بگی؟!!

-هیچ وقت.

-چرا می خواستی پنهان کنی؟!!

-چون نمیاد خواستگاری!

با این حرفم بغضم گرفت.

بعضی که چنگ می انداخت و گذاشتم بشکنه.

شوکه شد و گفت:

-چی؟!!

-نمیاد.

خواهرت بدبخت شد.

ترنم با دست راستش پشت دست چپش کوبید و نالید:

-چی می گی؟!!

یعنی چی نمیاد؟!!

پاهام سست شد و روی زمین نشستم.

نالیدم:

-گفت از من نیست.

گفت خون ندیدم.

گفت واسه من کیسه ندوز.

با پشت دستم اشک هام رو پاک کردم.

-باید بندازیش!

باید کورتاژ کنی و بکارتت رو ترمیم کنی.

با حرف هاش تنم یخ بست.

سرم تکون دادم و گفتم:

-نه ، نمی تونم.

من بچه ام رو دوست دارم.

من عاشقش بودم.

نمی تونم.

-دیوانه شدی؟! -

اون بچه نباید به دنیا بیاد.

نیايد نطفه حروم پرورش بدی.

اون بچه حروم زاده می شه می فهمی اینارو؟! -

حرف هاش تیری بود که قلبم رو نشانه می رفت.

داد زدم:

-نمی تونم.

آروم تر ادامه دادم:

-این رو ازم نخواه.

روی زانوهایش نشست و دست هاش رو روی هام گذاشت و تکونی بهم داد و گفت:

-زده به سرت؟! -

دیوونه شدی؟! -

هیچ می فهمی چی می گی؟! -

جوابی نداشتم و فقط سکوت کرده بودم.

محکم تر تکونم دادم:

-با توام ها؟!!

-چطوری می خوای بکشمش؟!!

ها؟!!

-آبرومون می ره!!

فکر خودت نیستی فکر ما باش!!

-نگهش می دارم.

ازش شکایت می کنم.

-تو مثل اینکه متوجه شرایط نیستی!!

نادون آگه بابا بفهمه زنده ات نمی ذاره.

چطوری می خوای اون شکمت رو پنهان کنی؟!!

ها؟!!

ته دلم مدام خالی می شد.

خدایا منو بکش راحت شم.

میون گریه بی صدام گفتم:

-نمی دونم.

به خدا نمی دونم.

به پیر به پیغمبر نمی دونم.

دست هام رو مشت کردم.

-بهباد بفهمه!

-وای تبسم...

داد زدم:

-بسه.

حالم خوب نیست خراب ترش نکن.

دچار تنش و اضطراب بیشترم نکن.

-برای این گفتم نیان خواستگاری اما من کاری نمی تونم بکنم.

برو به دست و پای آیهان بیوفت.

چه می دونم به خانواده اش بگو.

هرچی کلاً گریه و ناله دردی دعوا نمی کنه یه فکر اساسی کن.

گیج بودم و بی خبر از آینده ی ترسناکم.

آینده ای که حتی فکر کردن بهش کل وجودم رو می لرزوند.

به چهره ی بی آرایشم تو آینه خیره شدم.

چقدر رنگ پریده و بی حال شده بودم به حال و روز خودم تو آینه پوزخند زدم.

شال مشکی ام رو مرتب کردم کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

تو سالن کسی نبود پس به سمت آشپزخونه رفتم.

مامان و ترنم پشت میز نشسته بودن و میوه می خوردن.

با دیدن هندونه های قرمز تو بشقاب دهنم آب افتاد جلو رفتم و تیکه ای با دست تو دهنم گذاشتم.

-اولاً که تبسم خانوم با دست نخور!

دوماً کجا شال و کلاه کردی مادر؟!

دارم می رم دانشگاه.

کلاس دارم مامان.

چند وقت درست و حسابی نمی رم کلاس هارو حذف می کنن.

ترنم که می دونست مقصدم کجاست ؛ پوزخند صدا داری زد.

- تو خودت رو حذف شده بدون خواهر من.

سهل انگاری کردی پس حذف می شی.

بغضی که تو گلوم نشست سنگین تر و بزرگتر از اونی بود که بشه قورتش داد.

مامان با تشر به ترنم نگاه کرد و گفت:

-درس های تبسم خوبه اینجوری بهش نگو مادر.

رو به من کرد و گفت:

-برو مادر جان.

خدا پشت و پناهت.

اونطوری هم به خواهرت نگاه نکن.

حرف های مامان و مهربانی هاش باعث می شد احساس گناه و پشیمونی کنم!

عذاب وجدان بگیرم و به خودم لعنت بفرستم که چرا دارم اذیتش می کنم.
۴ ساعت بود که جلوی در خونه آیهان بست نشسته بودم.

می دونستم تو خونه تنهاست.

این وقت روز چند بار در زده بودم اما باز نکرده بود .

عقب که رفته بودم دیدم که پرده ی طبقه ی دوم سریع انداخته شده بود.

با این حال نرفتم و جلوی در منتظرش موندم ولی جایی که دید نداشته باشه.

می دونستم نیم ساعت دیگه برای رفتن به باشگاه از خونه بیرون می زنه.

کمرم از درد در حال تیکه تیکه شدن بود.

دستم رو به کمر دردناکم گرفتم و روی جدول کنار خیابون نشستم و به در خیره شدم.

دستم رو روی شکمم گذاشتم کمی زیر دلم درد می کرد.

- هیس.

آروم عزیزم.

هیچی نیست!

الان فقط میخوام با بابای بی معرفتت حرف بزنم ببینم اونقدری غیرت داره که جون کوچولوش رو نجات بده؟! رو

حالا من بدرک!

نمی دارم ادیت شی مامانی.

هیشکی هم نخوادت من که می خوامت.

دل دردم کمی بهتر شده بود ولی کمرم همچنان قصد بریدن نفسم رو داشت.

بوسه ای رو سر انگشت هام زدم و انگشت هام رو روی شکم گذاشتم.

لبخندی زدم.

هر اتفاقی میوفتاد هر بلایی سرم میومد این بچه باید زندگی می کرد.

قطره اشک سمجی روی گونه ام چکید که سریع با انگشت هام پیش زدم که صدای باز شدن در اومد.

به شدت از جام جهیدم.

خودش بود.

به سمتش پا تند کردم هنوز منو ندیده بود.

مقابلش که ایستادم با ناباوری و خیره نگاهم کرد.

انگار هیچ فکرش رو نمی کرد هنوز اینجا باشم.

نفس عمیقی کشیدم تا اعتماد به نفس از دست رفته ام رو کمی هم که شده بدست بیارم.

پوزخند زدم:

- چیه تعجب کردی؟! -

فک کردی بیشتر فشی بیخیالت می شم؟! -

صورتی که سوخت دست روی گونه ام گذاشتم.

مزه ی شور خون تو دهنم حالم رو بد کرد.

با انزجار نگاهش کردم و خون تو دهنم رو جلوی پاش تف کردم.

-تف تو ذات کثیفت بی شرف ترسو.

با عجله کوچه رو از نظر گذروند و دستم رو کشید با کلید در و باز کرد و تقریباً داخل حیاط پرتم کرد.

در رو که بست از چونه ام گرفت و محکم به در کوبیدتم که از درد کمرم آخ بلندی گفتم.

با فک کلید شده غرید :

-ببین هرزه من یه تخم حرومی رو که یکی دیگه کاشتت و یکی دیگه برداشتت رو صاحب نمی شم.

این رو تو گوش های کرت فرو کن.

هر دو دستم رو روی سینه اش گذاشتم و با بیشترین توانم به عقب هلش دادم که ازم جدا شد.

سینه به سینه اش ایستادم سرم رو بالا گرفتم و خیره نگاهش کردم.

- می دونم یک عوضی ای.

می دونم اونقدر آشغال و بی همه چیزی که گند کاریت رو به گردن نگیری.

با دادی که زد چهار ستون تنم لرزید.

- دختره ی هرجایی وقتی اون گاله ات رو به نطق کردن باز می کنی بفهم طرفت کیه.

بفهم داری چه زری می زنی!

که اضافی نخور!

با مشت روی سینه اش کوبیدم.

- گه اضافی رو توی آشغال خوردی که عاشقم کردی.
 گه اضافی رو توی شارلاتان خوردی که با احساساتم بازی کردی.
 گه اضافی رو خود بی ناموست خوردی که دخترانگی هام رو به تاراج بردی.
 گه اضافی رو تو خوردی که بچه ای که از خون خودت هست رو پس زدی.
 د بدبخت من به درک این بچه یه بابا می خواد.

بلند زد زیر خنده.

- خب به من چه؟! -

برو به همون لاشی ای که زیر خوابش شدی بگو بیاد بچه اش رو صاحب شه این وسط منو
 سننه تبسم خانوم!

جیغی از سر در موندگی کشیدم و رو زانو هام افتادم.

نباید کم بیارم.

نباید کنار بکشم.

این حق منه و باید بهش برسم.

با تنفر خیره اش شدم.

- وقتی که بچه ام بدنیا اومد و ازت شکایت کردم اون وقت می فهمی جناب آیهان خان!

تو یک لحظه رنگش پرید.

دست های مشت شده اش نشون از این بودن که سخت در تلاشه لرزش دست های خطاکارش رو مهار کنه.

کمی اعتماد به نفس گرفتم و پوزخندی زدم.

-هم من هم خودت...-

با انگشتم به آسمون اشاره کردم و ادامه دادم:

-هم اون بالا سری خوب می دونیم شبی که من هم آغوش گناهت شدم پاک بودم.
باکره بودم و تو نابودگر شدی.

مرد بودن که پیش کش!

اگه ذره ای انسانیت داری زندگی بچه ی خودت رو نجات بده.
اون هم خون تو هستش.

من که به باد رفتم حداقل بچه امون رو نجات بده.

نزدیک اومد از بازوم گرفت و به شدت از زمین کندم.

سرش رو پایین خم کرد و مقابل صورتم قرار داد.

- زرات رو زدی.

آفرین!

سخنرانیت رو کردی.

دمت گرم!

نمی دونم کدوم یابویی شکمت رو پر کرده ولی اونم گناه داره.

در مقابل هرزه لاشی مثل تو سقطش کن زندگی یارو رم نجات بده.

الانم تنهاکاری که باید بکنی اینه که تشریف نجس و هرزه ات رو از خونه ی من بیرون بیرون افتاد؟!!

بعد اتمام حرفش به سمت در کشوندم در باز کرد و به بیرون پرتم کرد.

در که محکم پشت سرم کوبیده شد اولین قطره ی اشکم چکید.

قایق امیدم سوراخ شده بود.

هر لحظه پر تر از آب می شد و من هر لحظه غرق تر می شدم.

دست هام رو جلوی صورتم قاب کردم و هق زدم.

خدایا نابود شدم.

با خستگی بسیار شروع به قدم زدن کردم.

تنها و بی هدف با وجودی مملو از نا امیدی شروع راه می رفتم.

تمام خاطره هام و روز های خوبم از جلوی چشم هام می گذشت و پرواز می کرد.

پر می زد و می رفت و جاش نا امیدی و آینده ای پر درد میومد.

انقدر رفتم و رفتم متوجه شدم دم در خونمونم.

زنگ درو زدم و ترنم جواب داد و در رو باز کرد.

همین که در خونه رو باز کرد گفت:

-چی شد؟!-

همه چیز تو یک لحظه اتفاق افتاد؛ چرخیدن خونه به دور سرم و سیاهی های اطرافم و بعدش برخوردم با زمین و بی خبری.

با پاشیده شدن آب روی صورتم چشم هام رو باز کردم.

چهره ی تار ولی پر هراس ترنم مقابل چشم هام نقش بست.

-وای خدارو شکر.

چی شد؟!-

خیلی ترسیده بودم.

-ازش شکایت می کنم.

-نه!

بابا بفهمه همچین اتفاقی افتاده با دستای خودش می کشتت.
تبسم لج نکن بیا کورتاژش کن.

-نه!

من زندگی اش رو نابود می کنم.
چیزی که عوض داره گله نداره.
مهم نیست چه بلایی سرم میاد.

-تبسم امشب بهزاد اینا میان.
مامان و بابا هم رفتن خرید.

دستش رو نوازش وار روی گونه ام کشید و گفت:

-کلی خوشحال شدن و برات نقشه کشیدن.

-وای خدای من.

چرا؟!!

چه بدی در حق کدوم بنده ات کردم که اینه جوابم؟!!

ها؟!!

تاوان کدوم گناه رو دارم می دم؟!!

کف دست های عرق کرده ام رو برای بار هزارم روی تونیکم کشیدم.

پشت میز تو آشپزخونه نشسته بودم و فقط با استرس پاهام رو تکون می دادم.

صداها از سالن واضح به گوش می رسیدن ولی من هنگ تر از اونی بودم که بفهمم کی چی می گه !

با صدا شدن اسمم توسط مامان نفس تو سینه ام حبس شد.

قلبم دیوانه وار خودش رو به سینه ام می کوبید.

با پاهای لرزونم به سمت سماور رفتم و با هر ضرب و زوری بود چند استکان چای ریختم.

استکان هارو داخل سینی قرار دادم سینی رو با دستای لرزونم برداشتم و به سمت سالن رفتم.

وارد سالن که شدم سلام سر به زیری دادم که هر کسی به نحوی سلام کرد.

با دستای فوق العاده لرزونم چای رو تعارف کردم و کنار ترنم سر به زیر نشستم.

صحبت هارو نمی شنیدم فقط با سقلمه ای که ترنم به پهلوم زد سرمو بالا گرفتم.

زن عمو با لبخند پر حرصی نگاهم کرد:

- عزیزم چرا حواست نیست پاشو بهزاد رو ببر صحبت کنی.

منگ و گیج چشمی گفتم و از جام بلند شدم و بی توجه به سمت اتاق رفتم.

با درموندگی به ترنم نگاه کردم.

- ترنم خاک کجا رو سرم بریزم!!

من به درک من که همون شب باختم.

حداقل بچه ام در امان باشه .

با دادی که زد به خودم لرزیدم.

- زندگیت رو هواست به فکر یه تخم حرومی؟

خاک بر سرت تبسم.

خاک .

هی هیچی نمی گم بد تر می کنی.

تو غلط کردی رفتی زیر خواب یه لاشی بی همه چیز شدی که حالا بیاد بچه ای که خودش پس انداخته رو هم صاحب نشه.

تو مگه بی صاحب بودی رفتی هم خوابه یه آشغال شدی!!

مادرمون کی به تو هرزگی یاد داده بود ها؟!!

خاک بر سر بی همه چیزت.

گه اضافی خوردی حالا واسه من بچه ام بچه ام هم می کنی؟

صبرم تموم شد مثل خودش فریاد زدم :

- اره بچه ام بچه ام می کنم .

خوب یا بد من مادرشم .

باید به فکر یه موجود معصوم و بی گناه که هیچ تقصیری نداره باشم.

من مادرشم این طفل معصوم از گوشت و خون منه.

داره تو من زندگی می کنه رشد می کنه داره به آینده ای که در انتظارشه امید وار می شه .

من می خوام بچه ام رو از خطرهای دورش حفظ کنم.

طفلکم معصوم تر از اونیه که بخوام جونش رو بگیرم .

ترنم جیغی کشید و اشک هاش روان شد .

- د نفهم من همه اینارو می دونم ولی آخه تویی که خواهرمی چی؟!!

این کارت هیچ راه بخششی نداره احمق.

شلوار لوله تفنگی سفیدم رو به پا کردم و یک تنیک سبز کمرنگ تنم کردم و موهام رو دم اسبی بستم.

آریشی ملایم کردم و دقیق خودم رو از نظر گذروندم.

کفش پاشنه بلند سفیدم رو ہم به پا کردم.

ترنم ساکت روی تخت نشست.

-داری با کی لج می کنی؟!!

با خودت؟!!

از جونت سیر شدی؟!!

-فقط یک خواستگاریه!

می گم نه و خلاص.

ادام رو درآورد :

-می گم نه و خلاص.

کمی تن صدایش رو برد بالا و گفت:

-داری خانواده ات رو بازی می دی؟ می فهمی؟!!

آبرومون می ره!

-کاری می کنم بیاد خواستگاری.

باید باهام ازدواج کنه.

این بچه ی آیهانه.

من هم دوستش دارم.

چرا نمی فهمی؟!

-تو چرا نمی فهمی؟!

دست رد زده به سینه ات.

گفته برو گمشو جلوی چشم هام نباش.

شمرده شمرده گفتم :

-من... بچه ی... توی ... شکم رو.... دوست دارم!

سری تکون داد:

-می دونی یه بزرگی گفته:

با آدم جاهل بحث نکن.

بی فایده هست.

حکایت تو هست.

هرچی سرت بیاد حفته.

راه جلوی پات گذاشتم رد کردی پس بسوز و بساز.

دیگه ازم چیزی نخواه.

از روی تخت بلند شد و از اتاق خارج شد.

قصد نداشتم برنجونم.

نمی خواستم همدم تنهایی هام رو از دست بدم اما درکم نمی کرد.

احساسم رو نمی فهمید.

حس من به فرزندم رو نادیده می گرفت چون مادر نبود.

دستم رو روی شکمم گذاشتم و گفتم:

-ناراحت نباش مامانی!

خاله ات هم دوست داره فقط عصبی و بی اعصابه.

خنده ی ریزی کردم.

کف دست های عرق کرده ام رو برای بار هزارم روی تونیکم کشیدم.

پشت میز تو آشپزخونه نشسته بودم و فقط با استرس پاهام رو تکون می دادم.

صداها از سالن واضح به گوش می رسیدن ولی من هنگ تر از اونی بودم که بفهمم کی چی می گه !

با صدا شدن اسمم توسط مامان نفس تو سینه ام حبس شد.

قلبم دیوانه وار خودش رو به سینه ام می کوبید.

با پاهای لرزوم به سمت سماور رفتم و با هر ضرب و زوری بود چند استکان چای ریختم.

استکان هارو داخل سینی قرار دادم سینی رو با دستای لرزوم برداشتم و به سمت سالن رفتم.

وارد سالن که شدم سلام سر به زیری دادم که هر کسی به نحوی سلام کرد.

با دستای فوق العاده لرزوم چای رو تعارف کردم و کنار ترنم سر به زیر نشستم.

صحبت هارو نمی شنیدم فقط با سقلمه ای که ترنم به پهلو زد سرمو بالا گرفتم.

زن عمو با لبخند پر حرصی نگاهم کرد:

-عزیزم چرا حواست نیست پاشو بهزاد رو ببر صحبت کنی.

مَنگ و گَیج چِشمی گفتم و از جام بلند شدم و بی توجه به سمت اتاق رفتم.

وارد اتاق شدیم.

بهزاد درو بست.

گیج و شوکه بودم.

برای چی باهانش همقدم شدم و اومدم تو اتاق؟!

خدایا چی شد؟!

نباید بشه؟!

ترسیدم ؛ اونقدر زیاد از استرس نفسم داشت بند میومد.

دست هاش رو که روی دست هام کشید ، از آرنج تا مچ دستم ، تنم یخ بست و تازه به خودم اومدم.

سریع دست هام رو پس کشیدم.

با لحن تنیدی گفتم :

-داری چی کار می کنی؟!

ها؟!!

جا خورد اما کمی بعد لبخندی زد و دستش پشت کمرم حلقه شد و من رو کشید تو بغلش.

تقلا کردم پیام بیرون اما نداشت.

گفتم:

-ولم کن.

زده به سرت.

-اینطوری که می کنی بیشتر جذبیت می شم.

صورتش رو آورد جلو که صورتم رو کشیدم عقب.

با حرص گفتم:

-ولم کن تا داد نزدم!

-داد بزن عشقم مشکلی ندارم.

داد بزن بیان.

سرش رو تو گردنم فرو برد و هرم نفس های داغش پوستم رو سوزوند.

-ولم کن.

-از الان عادت کن عزیزم.

تو از اولم مال من بودی.

حس مالکیتش من رو سوزوند و خونم رو به جوش آورد.

خدایا چرا همه اش امروزم بد تر از دیروزم می شه؟!

روز های خوب کی قرار هست از راه برسند؟!

این ترس داره منو از پا در میاره خدا.

-چته عزیزم؟!

ناگهان از کوره در رفتم و جیغ زدم:

-به من دست نزن.

خشمگین شد و هلم داد که محکم به دیوار برخورددم.

باز هم درد کمرم امونم رو برید.

-آخ؟!

-بهت می خندم پررو نشو برام خب؟!!

چونه ام رو گرفت تو دستش.

دستم رو روی دستش گذاشت و دستش رو پس زدم.

-دستت رو به من نزن.

یک کلام ختم کلام من دوست ندارم و جوابم هم منفیه.

دیگه حرفی نمی مونه.

می تونید تشریفتون رو ببرید بیرون و به خانواده بگید.

جا خورد و چینی غلیظ به پیشونی اش داد و با اخم به طور جدی بهم نگاه کرد.

-تو چی گفتی؟!!

زبونم بند اومد.

-من...من...

یک تای ابروش رو داد بالا.

ساکت شدم.

حرفی نداشتم بزنم.

محکم با دست کنارم کوبید که چشم هام رو بستم.

عزم رو جمع کردم و گفتم:

-دوستت ندارم.

نفس عمیقی کشیدم تا اعتماد به نفس از دست رفتم رو پس بگیرم.

دوباره با قاطعیت گفتم:

-من باهات ازدواج نمی کنم.

اول پوزخند زد و بعدش فهقه.

مات و مبهوت به خندیدن آنرمالش نگاه می کردم که در اتاق به شدت باز شد و همه اومدن تو اتاق.

زن عمو با تعجب پرسید:

-بهزاد مامان.

خوبی؟!

چرا می خندی؟!

نگاهی به من انداختن اما جوابی نداشتی بدم.

خودمم جا خورده بودم.

بهزاد اشک تو چشم هاش رو پس زد و خنده اش رو قطع کرد.

با تمسخر بهم اشاره کرد.

-می گه من رو دوست نداره.

جوابش هم منفییه.

می گه می توئم بیام بهتون بگم.

دوباره به خنده افتاد که با یک لحظه نخند گفتن زن عمو ساکت شد.

زن عمو با اخم رو به بابا گفت:

-دستتون درد نکنه با این دختر تربیت کردنتون!

تبسم تبسم این بود؟!

تو روی خانواده اش وایسه به پسرک من بگه نه؟!

اینم از تربیت اولاد شما!

من دیگه یه لحظه هم اینجا نمی مونم.

آقا بیا بریم.

بهزاد مادر بیا.

با این حرفش به سمت در اتاق برگشت.

سکوت رعب آوری حاکم شده بود.

ته دلم خالی شد و بیشتر از هر لحظه ای احساس خطر کردم.

روی تختم نشسته بودم و با استرس تمام دست هام رو بهم می مالیدم.

سکوت بابا عجیب بود.

دقیقا یادآور آرامش قبل از طوفان بود.

نمی دونم چقدر گذشته بود که در اتاق به شدت با دیوار برخورد کرد.

قامت بابا تو چهارچوب در نمایان شد با دیدنش با ترس از جام جهیدم.

یه دستش کمر بند بود و یه دستش تلفن خونه.

با بهت نگاهش کردم که پیش او مد با ترس نگاهش می کردم که بی درنگ کمر بند رو بالا برد
و رو سینه ام زد.

از درد زیاد تو یک لحظه نفسم برید.

سوختم و خاکستر شدم از درد.

سینه هام سفت شده بود و درد می کرد.

چونه ام رو تو دستش گرفت و فشار داد با فک قفل شده حرف زد :

- خیره سر !

با آبروی من بازی می کنی؟!!

آره؟!!

همین الان زنگ می زنی خونه عموت و به زن عموت می گی شکه بودی!

گه اضافه خوردی!

غلط کردی و جوابت مثبتیه!

با عجز صدایش کردم که بلند تر داد زد :

-یا زنگ می زنی اینایی که گفتم رو می گی

یا اونقدر می زمنت صدای سگ بدی!

یا زنگ می زنی

یا جوری می زمنت خون بالا بیاری تبسم!

با آبروی من بازی نکن.

به خاطر توی کودن نفهم امروز از یه زن حرف شنیدم!

اخم غلیظی کرد و چنان با ابهت بهم خیره شد که ساکت شدم.

آب دهنم رو قورت دادم.

-چه دلیلی داری دم بریده؟! -

قدم قدم بهم نزدیک شد و قدم قدم رفتم عقب.

به تپه تپه افتادم.

-م...م...م...من.... -

نگاهم به ترنم افتاد و سرش رو به نشونه ی منفی تگون داد.

ترس رو با تک تک سلول های بدنم حس می کردم.

ناگهان حس کردم تمام محتویات معده ام داره بالا میاد.

دویدم و همه رو پس زدم و داخل دست شویی شدم.

عق زدم.

لعنتی.

الان وقتش نبود.

پدرم محکم با مشتش به در کوبید که هینی کردم و از جام پریدم.

-اینجا چه خبره؟!

بیا بیرون ببینم.

صدای ترنم به گوشم خورد.

-بابا جان آرام باش.

ناگهان صدای فریاد پدرم رو شنیدم:

-تو خفه شو.

صدای جیغ ترنم روی اعصابم ناخن کشید.

با ترس سرم رو بین دست هام فشردم.

لب زدم:

-خدایا چی شد؟! -

با لرز دستم رو سمت دستگیره بردم.

نگاهم سمت ترنم و مادرم چرخید.

گوشه ی اتاق ایستاده بودن و حرفی نمی زدن.

ترنم سری تکون داد و حرفی نمی زد.

اشک هام بی امان می ریخت.

از عمق وجودم فریاد زدم:

-خدایا کمک.

یکی کمک کنه!

یکی درد هام رو ببینه و زخم هام رو درک کنه.

بغضی سنگین به گلوم چنگ انداخت.

با التماس به چشم های تک تکشون خیره شدم.

سری تکون دادم و گفتم:

-بابا خواهش می کنم.

از عربده بلندش چهار ستون بدنم به لرزه درومد:

-همین الان.

سری به نشونه ی منفی تکون دادم.

-مامان لطفاً.

مامانم اشک ریخت.

-تبسم مادر زنگ بزن.

نالیدم:

-دوست داشتن که زورکی نیست.

پدرم جلو اومد و محکم توی دهنم کوبید.

-دختره ی چشم سفید زنگ بزن.

ناخود آگاه فریاد زدم:

-نمی تونم دلیل دارم!

چرا نمی فهمید؟!

خدایا زمین باز شه من فرو برم تو زمین.

خدایا التماس می کنم بیشتر از این آبروم نره.

نگاه شرم زده ام رو از مامان گرفتم و به زمین خیره شدم که صدای کوبیده شدن دست مامان رو گونه اش تنم رو لرزوند.

هیچ کس چیزی نمی گفت ؛ همه روزه ی سکوت گرفته بودن.

کم چیزی نبود !

دخترشون تو خونه اشون حامله شده بود.

چی می شد بگم؟!

آخه با چه رویی از خودم دفاع می کردم؟!

دستم رو روی شکمم گذاشتم.

باید از بچه ام محافظت می کردم .

باید مواظب بچه ام باشم.

سرم رو کمی بالا گرفتم .

- به خدا گولم زد.

گفته بود ازدواج...

بابا زد تو گوشم.

شدت ضربه انقدر زیاد بود که سرم محکم با لبه ی تیز میز برخورد کرد.

دردی نبود فقط خیسی و گرمی خون رو روی شقیقه ام حس می کردم .

دست لرزوم رو به شقیقه ام گرفتم و از جام بلند شدم.

تنها چیز مهمی که داشتم طفلک تو رحم بود که باید زنده بمونه.

در رو باز کردم و از دستشویی خارج شدم.

گوشه ی لب ترنم خون میومد.

سنگینی نگاه پدرم رو حس کردم.

با ترس و وحشت بسیار چرخیدم سمتش.

-ب..با...بابا...

عربده زد.

عربده ای که ضربان قلبم رو دو چندان کرد.

عربده ای چهار ستون بدنم رو لرزوند و خبر از اتفاق های خوب نمی داد.

-خفه شو.

دختر نکنه تو...

-بذارید توضیح بدم.

-تبسم مادر....

-مامان...

-دخترم چرا عادت نشدی؟!

چرا چند روزه همش حالت تعوع داری؟!

لال شده بودم.

با بهت بهشون خیره بودم.

ماتم برده بود.

-من...من...نمی خواستم.

گولم زد.

بابا گفت :

-لا اله الا الله.

چی می گه این زن؟!

داد زد:

-چی می گه زن!؟

مامانم با ناباوری بهم خیره بود.

مات و مبهوت بودم.

-تو حامله ای؟

سرم گیج می رفت و چشم هام سیاهی می رفت.

دستم رو به میز گرفتم تا نیوفتم.

ریتم نفس هام نامرتب بود.

حس کردم ضربان قلبم رو می شنوم.

دست هام از شدت استرس عرق کرده بود.

صدای جیغ ترنم بیشتر سرم رو به درد آورد که چشم هام رو بستم.

پدرم سمتم قدم برداشت که مادرم مانع شد.

-جهان صبر کن ببینم چی شده!

صدای عربده ی پدرم بیشتر تنم رو به لرزه در می آورد:

-بیا کنار سودابه.

-نمی رم آرام باش.

بلند تر از قبل عربده زد:

-برو کنار.

جونی توی تنم نمونه بود.

به سختی به صحنه ی رو به روم خیره بودم.

دستم گرفته شد و نگاهم از دستم به سمت ترنم چرخید.

-بیا بریم.

سرگیجه داشتم و متوجه حرف هاش نبودم.

داد زد:

-بیا چرا وایسادی؟

همین که دنبالش رفتم صدای آخ مامان بلند شد.

سمتش برگشتم که پدرم ستم یورش آورد.

تعادلم رو از دست دادم و محکم به زمین برخورد کردم.

پدرم کشیده ای توی گوش ترنم زد.

-دختره ی چشم سفید تو روی پدر وایمیستی؟

چشم هاش اشک بار شد.

دستم رو روی شکمم گذاشتم.

-آی....

صدای داد های پدری و عربده هاش گوشم رو کر می کرد:

-دختره ی پتیاره مگه من ۵۵ سال آبرو رو از سر راه آوردم که تو یک شبه به بادش دادی؟

درد داشتم به عظمت کوه و وسعت اقیانوس.

زخم داشتم اونقدر عمیق که عمقش ناپیدا بود.

از درد ناله کردم :

-آی....

چشم هام رو بستم و دیگه چیزی نفهمیدم.

با ریخته شدن آبی روی صورتم چشم هام رو باز کردم و هینی کشیدم.

کف زمین زیر زمین بودم.

بابا عصبی بهم خیره شده بود.

-آتیشت می زنم.

زنده زنده آتیشت می زنم دختره ی چشم سفید بی آبرو.

از روی صندلی بلند شد و قدم قدم بهم نزدیک و نزدیک تر شد.

خودم رو عقب کشیدم.

چشم هام از اشک هام خیس شد.

تمام التماس رو توی چشم هام ریختم.

با تمام وجودم صداش زدم:

-بابایی.

بابایی یک دقیقه گوش کن.

بهم رسید و قلبم از این فاصله ی کم ایستاد.

دستش رو توی موهام فرو برد و کشید.

از زمین بلندم کرد.

دستم رو روی دست های چروکیده اش گذاشتم که محکم توی گوشم کوبید و صورتم برگشت.

هق زدم.

تفی توی صورتم انداخت و گفت :

-خاک بر سر بی آبروت.

بی همه چیز.

تف تو ذات کثیف.

کف دستش رو محکم توی سرم کوبید.

-خاک عالم بر سرت.

هق هقم شدت گرفت.

-بابا...

محکم با مشت توی دلم کوبید که جیغی بنفش زدم.

روی زمین افتاد.

با نگرانی نالیدم:

-بچه ام...

بچه ام...

فریاد زدم:

-بچه ام...-

با لگد هلم داد که روی زمین دراز شدم.

روی شکمم نشست.

صورتش از عصبانیت قرمز شده بود و رگ های دست و گردنش منقبض.

داشت خفه ام می کرد.

غریب:

-آتیشت می زنم.

می سوزونمت که جیگرم رو سوزوندی.

زنده زنده چالت می کنم.

داشتم خفه می شدم.

عق زدم.

دستم رو روی دست هاش گذاشت.

-مرده شور قیافه ات رو ببرن.

با این آت و آشغال ها که روی صورتت مالیدی پسر مردم رو گول زدی و از راه به در کردی.

نمی دارم هیچی روی صورتت بمونه.

گردنم از حصار دست هاش آزاد شد.

به سرفه افتادم.

عربده زد:

-می کشمت.

چنان با حرص فریاد می زد می کشمت که چهار ستون بدنم لرزید.

ساکت شدم ولی کمی به بعد به التماس افتادم.

-بابا...

بابا ببخشید.

غلط کردم.

بابا گوش کن.

-خفه شو.

من بابای تو نیستم.

از توی کمد دیواری شیشه ای برداشت.

با التماس گفتم :

-نمی خواستم شرمنده اتون کنم.

نمی خواستم حرمت بشکنم.

دوستش داشتم.

فکر کردم مرده اما بویی از مردونگی نبرده بود.

زد زیرش.

بشکنه پای هر کی نامرده.

بذار بچه اش به دنیا بیاد شکایت کنم.

بابا تورو به اونچه می پرستی یک فرصت بده گند کاری ام رو جمع کنم.

عربده زد:

-خفه شو دختره ی چشم سفید.

خفه شو بی آبرو.

تو دختر من نیستی.

از درد به خودم می پیچیدم.

آرزو می کردم بچه ام سالم باشه.

نگاه نگرانم رو به پدري دوختم كه شيشه به دست سمتم می اومد.

پدري كه خشم و عصبانيت كور و كرش كرده بود و زجه هام و التماس هام رو نمی دید و نمی شنید.

خودم رو عقب کشیدم.

بالای سرم ایستاد.

لب زدم:

-بابا؟!!

ترسیده بودم.

اونقدر ترسیده بودم كه حد نداشت.

می تونستم ضربان بالای قلبم رو حس كنم.

تنم یخ بسته بود و به سختی نفس می کشیدم.

-بابا....

رنگ نگاهش مهربان نبود و فقط خشم توی چشم هاش موج می زد.

دیگه پدرا نه ای حس نمی کردم.

خیره ی صورتم بود و مچ دستش داشت کم کم می شکست.

-بابا اون چیه؟!!

تا این حرف رو زدم محتوای شیشه خالی شد روی صورتم.

جیغ می زدم.

جیغ بنفشی که شیشه هارو می لرزوند و گوش همه رو کر می کرد.

سوختم.

از عمق وجود تا بیرون سوختم.

پوستم...

صورتتم...

صدای جیغ و داد میومد.

مامان و ترنم به در می کوبیدن.

چشم هام و صورتتم می سوخت.

دستم رو روی صورتتم گذاشتم اما لطافت پوست و صورتتم رو حس نمی کردم.

خیسی خون.

صورتتم می سوخت.

صورتتم سوخته بود؟!

روی دو زانوش نشست و صدای گریه اش گوشم رو خراش داد.

چشم هام رو بستم.

یعنی پلک هام باز نمی شد که بخوام ببندم فقط درد بود و سوزش.

سوزشی که تا ته ته های وجودم رخنه می کرد و شدت درد وجودم رو به آتیش می کشوند.

با ریخته شدن آب رو صورتم و تنم فاتحه خودم رو خوندم.

بابا با اسید صورتمو سوزونده بود و حالا آحب ریخته بود تا اسید بیشتر نسوزونه.

قدرت حرف زدن نداشتم تمام تلاشم رو کردم تا چشم هام رو کمی باز کنم فقط می خواستم مطمئن بشم که کور نشدم.

کور نشدم تا بتونم فرزندم رو ببینم.

چشم هام که باز شد و به در باز زیر زمین خورد تنها حرکتی که کردم ایستادن روی پاهام و دوبیدن به سمت پله ها بود و وارد خیاط شدم.

ترنم و مادرم از دیدن من جیغ زدن.

مامانم از حال رفت و ترنم با چشم های اشک آلودش بهم خیره شده بود.

شوکه بود.

دلَم برای خودم می سوخت.

بی توجه به اطرافم فقط به سمت در خیاط دوییدم.

در رو باز کردم و پا برهنه شروع کردم به دویدن.

خوب نمی دیدم فقط سایه های محو و تار می دیدم.

از کوچه که خارج شدم بغل خیابون دویدم عقل و قلبم فقط یه چیزی رو فریاد می زد:

تبسم تو اون خونه بمونی بچه ات رو می کشن.

وسط خیابون رفتم تا ازش عبور کنم که حس کردم چیزی محکم از سمت چپ هلم داد و من زمین خوردم.

کسی دستم رو ماساژ می داد اما نمی تونستم چشم هام رو باز کنم صورتم هنوز می سوخت.

نفس های صدا دار می کشیدم.

به صداهای اطرافم گوش دادم نکنه بابا باشه!

ترس تمام وجودم رو فرا گرفت که باشنیدن صدای غریبه ی مردونه آروم شدم.

- بی شرف ها!

بین باهاش چیکار کردن!

سوختگیه اسیده.

شانس آورده کور نشده!

اسیده ضعیفی بوده ولی بازم بافت پوستی صورتش رو کاملاً از بین برده.

لب هاش بهم چسبیدن.

بدترینش می دونی چیه؟!!

دختره تو پنجمین هفته ی بارداریه با این وضعیت تو می گی به پلیس خبر ندم؟!!

-تو حالت نیست چرا؟!!

من مست مثت فرمون بودم اولاً!

دوماً کی باور می کنه یه دختر حامله با صورت سوخته وسط خیابون داشته می دوییده؟!!

تازه از همه مهم تر حامله هم هست.

من بدبخت می شم تو حالت نیست.

من پام گیر شه چجوری می خوام برگردم آلمان؟!!

-پس باید ببریش خونه بفهمن همچین موردی تو بیمارستانه به پلیس خبر می دن.

برش دار ببر خونه.

من وسایل لازم واسه نگه داری رو میارم تا ببینیم چی می شه!

-باشه ولی من ماه بعد باید برگردم آلمان می ترسم این موضوع بیش از حد کش پیدا کنه.

-چاره ای نداری پسر بالاخره تو زدی بهش.

دستش مو برداشته دو هفته باید تو گچ باشه.

صورتشم باید زود تر رسیدگی بشه قشنگ معلومه سن زیادی نداره.

-یعنی می گی بیرمش خونه ؟

کی ازش مراقبت کنه روزایی که من بیمارستانم ؟

چجوری ازش مراقبت کنم آخه؟!

بعدش هم من میرم آلمان.

-شاید حکمت بوده اینجوری بشه که این طفلکم نجات پیدا کنه.

ویزای درمان برایش بگیر و با خودت ببرش.

اون همه آشنا داری.

-شوخیت گرفته؟!

نه می دونم کیه نه می دونم چیه؟!

نه مدرکی داره نه چیزی چجوری می شه بردش آخه؟!

-اونش با من!

از طریق عموم به هر روشی که شده حلش می کنم

خب بهونه ی بعدیت ؟

-نه کارت ملی داره نه حتی اسمش رو می دونیم.

رامین اذیت می کنی ها!

-خب چی بذاریم بمیره؟! -

-نه.

بهتره از خودش بپرسیم.

اصلاً یه فکری دارم.

با دقت به حرف هاشون گوش می دادم.

صدام زد:

-خانم؟! -

صدام رو می شنوی؟! -

با لب های بسته او هومی گفتم.

-می تونی چشم هات رو باز کنی؟! -

سعی کردم چشم هام رو باز کنم.

بازشون کردم.

کمی تار می دیدم اما بعد از گذشت کمی زمان دیدم صاف شد.

کمکم کرد و روی تخت نشستم.

به صفحه از حروف الفبا جلوم گذاشت.

-شما اسمت رو به ما بگو.

دونه دونه حروف اسمت رو لمس کن.

باشه؟!!

سری تکون دادم.

دست راستم رو که ضرب ندیده بود روی حروف گذاشتم.

-تیسیم اسمته؟!!

-او هوم.

-اسم قشنگی داری.

حالا فامیلیت.

دونه دونه حروف رو لمس کردم.

-نورایی؟!!

-اوهوم.

-می دونم زمان بره اما آدرس خونه ات رو بهم بگو.

سری به نشونه ی منفی تگون دادم.

-چرا؟!!

می ترسی؟!!

-اوهوم.

خیره ی چشم های سبزش شدم.

کمی شوکه شد اما گفت:

-چرا؟!!

نکنه خانواده ات این بلا رو سرت آوردن؟!!

-اوهوم.

تعجبش بیشتر شد.

-چرا؟!-

بغضم گرفت.

دستم رو روی شکم گذاشتم.

اخمی کرد و پرسید:

-به خاطر بچه ی توی شکمت؟!-

به سختی بغضم رو قورت دادم و گفتم :

-هوم.

دستم رو توی جیب شلوارم بردم و عکسی که از خودم و آیهان داشتم رو بیرون کشیدم.

گذاشتم رو تخت.

عکس رو برداشت و نگاهی انداخت و بعد بهم نگاه کرد.

-این تویی؟!-

سری تکون دادم.

اشک هام سر باز کردن و هق زدم.

حتی جرئت نگاه کردن به خودم رو نداشتم.

نمی خواستم ببینم چقدر قیافه ام ترسناک و تعوع آور شده.

-نباید گریه کنی.

لیزوزیم اشک هات بدتر صورتت رو می سوزونه.

سخت بود.

درد داشت.

درد داشت حتی نتونی خودت رو ببینی و حرف بزنی.

درد داشت به خاطر ننگه داشتن عضوی از وجودت عضوی دیگه ازت نابود شه و بسوزه.

-ببین دختر اگه بخوام ببرمت آلمان با خودم و صورتت رو جراحی کنم باید مدارک لازم ازت رو داشته باشم.

کسی هست از خانواده ات بتونی بهش اعتماد کنی؟!!

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم.

-کی؟!

با حروف اسم خواهرم رو نشون دادم دادم.

-ترنم؟!

-اوهوم.

می تونی آدرس خونتون رو توی گوشیم تایپ کنی؟!

-اوهوم.

نوت گوشی اش رو آورد و آدرس رو براش نوشتم.

نگاهی به ساعت انداخت.

ادامه داد:

-فردا می رم مدارکت رو می گیرم.

الان برات مسکن می زنم تو بخواب.

پسری که همراهش بود اسمش رو صدا زد:

-رامیار؟!!

-چیه؟!!

-نمی بریش خونه خودت؟!!

-اینجا یا اونجا چه فرقی داره؟!!

-هیچی.

-برو یه سرم برایش بیار تا من مسکن میارم.

-باشه.

عکس رو تا کرد و توی جیبش گذاشت.

گرفته و ناراحت بودم.

چند بار دلم خواست صورتم رو لمس کنم اما نه جرئتش رو داشتم نه توانایی اش رو.

سه روز گذشته بود.

سه روزی که تو خونه ی مردی به سر می بردم که هیچ شناختی ازش نداشتم و نمی دونستم کیه.

اخیراً اطلاعات خیلی کمی ازش داشتم.

هر پزشکی که بالای سرم میاورد می گفت صورتم قابل ترمیم نیست ولی هر بار رامیار با سماجت می گفت من خوبش می کنم.

هر بار دلم از حرف دکتر ها می گرفت و اون بهم امید می داد.

با هام حرف می زد و درکم می کرد.

هر بار که باهم صحبت می کنیم می گه من تو تعجبم که تو با این وضعیت چطور تونستی بدوی؟!

این یه معجزه بوده که تونستی فرار کنی و بچه ات رو نجات بدی!

و منی که نمی تونستم حرف بزنم و هر بار در جواب این حرفش می گفت معجزه بی نبوده عشق به فرزندم بهم قدرت فرار داده بوده.

رفتارش برام جالب بود.

چه قدر شیرین بود می تونست درکم کنه.

این وسط عجیب بی خبر از ترنم بودم.

رامین فقط بهم گفته بود که مدارک رو گرفتن و دارن تدارکات رفتن رو انجام می دن ولی مگه می شه که ترنم نخواد منو ببینه؟!

این وسط یک چیزی می لنگید.

دست سالم رو روی شکم گذاشتم و چشمای نیمه باز رو بستم.

مامانی فدات بشه فندقم الان دیگه اون قلب کوچیک و مهربونت باید تشکیل شده باشه!

مامانی خیلی قوی هستی که با این همه مشکلات کنار میای ها.

قول می دم برات جبران کنم عزیزکم.

مامانی شما قرار متولد آلمان باشی ها.

قول می دم یک زندگی خوب برات بسازم.

خدایی که تورو برام حفظ کرده راه خوشبختی رو هم نشونمون می ده.

صدای رامیار از فکر خارجم کرد.

- داری با کوچولوت حرف می زنی مگه نه؟!

سرم رو تکون دادم که اومد و کنارم نشست و زل زد تو چشم هام.

حدس می زدم حرف هایی واسه گفتن داره.

آرنج هاش رو روی زانوهایم قرار داد و گفت:

-دو روز پیش رفتم سراغ خواهرت.

موقعی که آشغال هارو می خواست بندازه سطل آشغال دیدمش.

ترنم خانوم که صدایش کردم چرخید سمتم با دیدن وضعیتش شوکه شدم لبش پاره شده بود و بینیش زخم بود.

چشم راستش اصلاً باز نمی شد دست راستشم تو گچ بود .

وقتی گفتم کی هستم و چی شده و این که تو الان پیش منی و قراره بریم آلمان تعجب کرد.

اولش باورش نمی شد ولی تا عکست رو با اون یارو نشونش دادم باورش شد.

گفتم بیاد دیدنت گفت با این وضعیتش نمی خواد بیشتر ناراحتت کنه و هم اینکه بابات حساس می شه.

منم قبول کردم نیاد فقط یه شماره تماس برایش گذاشتم مدارکتم از پنجره برام انداخت

فقط اینکه دیروز زنگ زد و گفت فردا موقعیت جور کرده بیاد دیدنت.

نفسم رو دادم بیرون.

حرف هاش و وضع الان ترنم حال رو خراب کرد.

قطره ی اشکی هوس لغزیدن می کرد یعنی واقعاً اینطوریه!؟

به خاطر من اون هم ضربه خورد و اون هم تنبیه شد؟!!

اما برای چه گناهی؟!!

این که شنیدم میاد خوشحال شدم اما اگه می دیدمش...

دستی روی شونه ام نشست و گفت :

-هی گفتم بغض و اشک نداریم.

چیزی نشده که.

فقط بهش خیره شدم.

خدایا بابت این آرامش ممنونم.

ادامه داد:

-زود خوب می شی.

بهت قول می دم.

نگران نباش.

من رامیار قول می دم زیبایی ات رو بهت برگردونم.

حتی از قبلت هم بهتر.

نیازی نیست به حرف های دکتر های دیگه بها بدی!

فقط ازت می خوام باورم کنی.

می تونی؟!!

چقدر مصمم بود.

این مرد واقعاً مرد بود ؛ رسم مردونگی رو بلد بود اما آیهان ...

فقط برای یک شب رابطه ؛ یک شب لذت

من و بکارتم رو فدا کرد.

من و عشق فدای هوس بی جاش و زیر دلش شدیم.

دنیا روی سرم خراب شد وقتی بهم گفت

برو به همون لاشی که زیرخوابش شدی بگو بیاد بچه اش رو صاحب شه منو سننه تبسم خانوم.

تورو سننه؟!!

کمی با دستش شونه ام رو به نوازش گرفت که حرفش توی سرم جولان داد.

می تونم؟!!

سوالی بود که بارها از خودم می پرسیدم.

با لحن خاصی اسم رو صدا زد:

-تبسم؟!-

ته دلم زیر و رو شد.

دلم کسی رو خواست که جا زد و فقط یک بچه برام به یادگاری گذاشت.

تاوان اون رابطه خیلی سنگین بود.

از دست دادن زیبایی ام و خانواده ام و پناهگاهم.

خیره ی چشم های سبزش شدم.

-من منتظر جوابم هستم.

باورم می کنی؟!-

کمی مکث کردم.

فکر کردم.

زیبایی از دست رفته ام که توسط پدرم ازم گرفته شد اونم با دردناک ترین روش با اسید بهم برمی گرده؟!-

این منبع آرامش رو به روم می تونه؟!!

هنوز بهم خیره بود که سری به نشونه ی مثبت تگون دادم.

-خوبه چون روحیه ات خیلی باید قوی باشه.

همین که خواست بره دست راستم رو روی دستش گذاشتم.

تعجب کرد اما نمی خواستم بره.

می خواستم باز هم بهم امید واری بده .

بازم بهم آرامش بده و این من قلب شکسته و این زخم های عمیق روحی و جسمی رو تسکین بده.

آروم لب زد:

-بمونم؟!!

سری تگون دادم.

دستم رو تو دست مردونه و بزرگش گرفت و فشار خفیفی داد.

این قلبم بود که تو به لحظه آروم گرفت ؟

به جنگل نگاهش خیره شدم .

نگاهش باهام حرف می زد.

دعوتم می کرد...

به جنگ با ناامیدی دعوتم می کرد.

به زندگی دعوتم می کرد.

نگاهش آرامش رو فریاد می زد.

نگاهش باتلاق عسل بود هرچی غرق تر می شدی شیرینی بیشتری احساس می کردی.

با آرامش گفت:

- تبسم می دونم سختی های زیادی پشت سر گذاشتی و سختی های زیادی پیش رو داری.

همه ی اینارو می دونم ولی ازت می خوام محکم باشی.

درمانت شاید به سال بکشنه ولی کاملاً درمان می شی .

اونم به این خاطر اینکه اسید فوق العاده ضعیفی بوده و بعدش آب ریخته شده روش خیلی خیلی صدمه نزده.

می دونی من یه بار برام یه دختر آوردن صورتش با اسید سوخته بود اول اینکه کلا پوست و گوشت و یه مقداری از استخوان های صورتش هم سوخته بود . کور شده بود تبسم.

معمولا تو این جور موارد چشم رو تخلیه می کنن ولی برای اون طفلی چشمی نمونه بود آخرشم دختره همون شب تو بیمارستان وقتی فهمید امیدی به بهبودیش نیست با سرنگ هوا خودش رو خلاص کرده بود

ولی تو فقط پوست و بافت چربی صورتت از بین رفته واسه همینه لبهات چسبیده و می شه با یه عمل پاک سازی و پیوند پوست و بعد ترمیم که چند تا عمل زیبایی هست حتی زیباتر از قبلت می شه کرد.

با شوخی اضافه کرد :

-بشی یه داف که همه وقتی می بیننش آب از لب و لوچشون آویزون می شه.

خدایا دلم می خواست بخندم حیف که نمی تونستم.

این مرد کوه امید بود نبود ؟

اونقدری حرف هاش قلبم رو آروم کرده بود که می خواستم بغلش کنم و ازش تشکر کنم ولی توان حرکت نداشتم و فقط با نگاه قدر شناسانه ای بهش چشم دوختم.

با حرکتی که زد چشم هام به بیشترین حد ممکن گرد شد.

دستش رو که نوازش وار روی شکمم چرخوند قلبم از تپش ایستاد.

- سلام عمو جون من رامی ام.

عمو رامیت.

ببخشید مزاحم تنهاییت با مامانه مهر بونت شدم ها فقط خواستم بدونی بعد شیرزنی مثل مامانت من پشتتم.

نمی دونم با بابات چه مشکلی پیش اومده ولی هرچی بوده حتما مهم بوده که مامانت واسه نجاتت دست به همچین چیزی زده.

راستی عموجون خیلی دلم می خواد که یه دختر باشی.

یه دختر کوچولو به خوشگلیه مامانت.

بهم چشمکی زد و ادامه داد:

-ولی پسرم بودی مشکلی نداره ها اون وقت هم دوست دارم عموجون اون وقت هم برام عزیزی.

دستش رو بالا برد نوک چهار انگشتش رو بوسید و انگشت هاش رو نوازش وار روی شکمم کشید.

رو به من کرد و گفت:

-اونم به اندازه ی آرامشی که تو چشم هات بود آرامش احتیاج داشت.

فکر کنم کمی از درد و فشار رحمت کمتر کنه آگه نشد برات یه دارو می نویسم.

در تعجب بودم که از کجا به دل درد هام پی برده بود که خندید و از جاش بلند شد.

-زیاد بهش فکر نکن خانوم خانوما.

من بیشتر از اونچه که فکرش رو بکنی هوات رو دارم تبسم خانوم.

نگاه قدر شناسانه ای بهش انداختم.

از طرفی هم خجالت می کشیدم و حتم داشتم آگه پوست صورتم نسوخته بود حتماً لپ هام گل انداخته بود.

خدایا کاشکی زمین باز می شدم فرو می رفتم توش.

باز هم خندید.

با تعجب بهش نگاه کردم:

-کار بدی نکردی که خجالت می کشی.

کار بدی هم نکردم که خجالتت بدم کردم؟!!

دلم می خواست جیغ بزنم.

سرم رو به پایین انداختم و دستم روی شکمم رفت.

سری تکون داد و رفت.

رفت و باز هم من موندم و تنهایی هام.

مامان فدات شه.

تو هم عمو رامیار رو دوست داری؟!!

خوش به حالته ها یک عموی دکتر داری.

تو دلم خندیدم.

خدایا مرسی.

درست وقتی در ها به روم بسته شده بود این در برام باز شد.

درست وقتی فکر می کردم کسی نیست این ناجی پیدا شد.

خدایا بهترین هارو براش آرزو دارم.

کم کم چشم هام داشت غرق خواب می شد که صدای در اومد.

-سلام رامی!-

-هیس! خوابیده.

صداش رو آرام تر کرد:

-باشه حالا.

بیا سرمش رو با داروهایی که خواستی آوردم.

-بشین تا سرمش رو وصل کنم پیام.

-حالش چطوره!؟

-خیلی بهتر شده دیگه اون آشفتگی رو نداره.

صدای قدم هاش نزدیک تر شد.

ورود سوزن رو به دستم حس کردم اما تکون نخوردم.

کمی لای چشم هام رو باز کردم.

داشت آمپولی توی سرم می زد.

با حرفش جا خوردم:

-دیگه نامحسوس پسر مردم رو دید می زنی؟!!

خنده ای کرد.

وای خدا.

-شوخی کردم بگیر بخواب صبح خواهرت میاد ها.

با شنیدن حرفش بغضی تو گلوم نشست.

دلم برای ترنم یک ذره شده بود اما نمی خواستم تو اون شرایط ببینمش.

با صدای هق هقی چشم هام رو به سرعت باز کردم.

قلبم از تپش ایستاد.

این زن کتک خورده ترنم من بود ؟

پدرم چه بلایی سر عزیزانش آورده بود؟!!

خواستم حرفی بزنم ولی لب هام تکون نخورد.

اه لعنتی.

دست سالمم رو بدست گرفت و بوسه زد :

-قربونت بشم.

آبجی چی به سرت اومده؟!!

بابایی که رو اسمش قسم می خوردیم چی کار کرد؟!!

ناگهان داد زد:

بابای بیشرفمون چه بلایی سر دخترش آورد؟!!

این چه مصیبتی بود خدا.

هق زد.

سرش رو روی دستم گذاشت و زار زد.

نمی دونم چرا اشک هام نمیومدن.

مگه سنگ شده بودم؟!!

چرا اشک هام نمی ریخت؟!!

ماتم گرفته بودم.

این بدتر بود.

این خود خوری بدتر بود.

-تبسم خواهری مامان حالش خیلی بده.

تبسم بابا مامانم کتک زد.

گفت دوتا تخم حروم انداختی تو استین من که چی؟!

تبسم بابا با گلدون کوبید تو سر مامان.

جلوی چشم هام جلوی من مامانم شکست.

دختر تو با خودت و ما چیکار کردی!

م یگفت و زار می زد.

می گفت و حق می زد.

ولی من قفل یک جمله بودم من با خودم و خانواده ام چیکار کردم.

دستم رو که زیر سرش بود مشت کردم و فشردم.

چشم هام رو روی هم فشار دادم که سوزشی تو پیشونیم حس کردم.

ولی مگه مهم بود؟!

بخدا که مهم نبود درد تنم.

روحم بود که درد می کشید و می سوخت.

دروم بود که آتشفانی برپا بود.

وجودم بود که طوفان بود و قلبم بود که هزار تکه شده بود.

با صدای رامیار گریه ی ترنم تقریباً قطع شد.

بهش خیره شدم.

با اخمی جدی خیره نگاهمون می کرد.

-ترنم خانوم!؟

ترنم بهش چشم دوخت و لب زد:

-بله!؟

رامیار خیلی سرد گفت:

-من گفتم بیای دردش رو خوب کنی یا دردش بزنی!؟

این حرف ها چیه بهم می بافین؟!!

عوض دل داریتونه؟

مگه وضعیت روحی و جسمی خواهرتونو نمی بینید؟!!

چرا تحت فشار قرارش می دین؟!!

ترنم دستی زیر بینیش کشید و شرمنده سرش رو به زیر انداخت .

-ببخشید .

حق باشماست.

ولی بخدا قسم من حال خودمم نمی فهمم

خواهرم داره می ره کیلومترها دور تر ازم زندگی کنه و شاید دیگه هیچ وقت ندیدمش.

به خدا داغونم .

خدا از اون مرتیکه نگذره که زندگیه همه مون رو گرفت.

اخم های رامیار که توهم رفت و فک خوش تراشش که فشرده شد؛ فهمیدم که ترنم در مورد
آیهان بهش گفته.

باز هم دستم رو مشت کردم.

نفس هام رو پر صدا دادم بیرون.

نگاهم بین ترنم و رامیار در رفت و آمد بود.

قلبم باز هم شکست.

می شکستم ؛ می شکستم برای این که مورد ترحم قرار بگیرم و همه ، همه چی رو در مردم بدونن و دل بسوزونن.

این درد عمیق بود.

درد عشق بود.

درد احساس پاک بود.

درد قلبی بود که عاشقانه و خالصانه و صادقانه به کسی که نفست به نفسش وصل بود هدیه کردی اما اون بعد از لذتش و هوسش پست زد.

دردی که حالا حالا ها تا عمر دارم یادم می مونه چون ازش یه یادگاری دارم.

یادگاری که روز به روز رشد می کنه و جایگاهش توی زندگیم بزرگ و بزرگ تر می شه.

بغض وحشتناکی به گلوم چنگ زد.

داشتم خفه می شدم.

رامیار که وضع رو دید با نگرانی صدام زد:

-تبسم؟! -

ترنم به خودش اومد و اسمم رو فریاد زد:

-تبسم؟! -

داشتم خفه می شد.

نمی تونستم نفس بکشم.

نمی تونستم بغض رو بشکنم.

حس مرگ نداشتم!

فقط و فقط حس شکست داشتم.

رامیار اومد و کمک کرد که بنشینم.

دوبار پشتم کوبید اما فایده نداشت.

لیوان رو از آب پر کرد.

کاملاً هل شده بود و نمی دونست نمی تونم دهنم رو باز کنم.

بهم گفت:

-آروم باش.

به بچه ات فکر کن.

بچه ام؟!!

بچه ی من یا بچه ی اون؟!!

خدایا چم شده؟!!

دستم رو گرفت و فشرد.

-ما با هم حرف زدیم.

راجب آینده ی خودت و بچه ات!

مگه نه؟!!

چشم هام رو به هم فشردم و هر طوری بود اون بغض لعنتی رو قورت دادم.

بلند شد و مسکنی به سرم زد.

رو به ترنم گفت :

-خواهرت امید می خواد.

روحیه می خواد نه حرف های چرت و پرت و بی اهمیت.

نه خاطراتی که آزارش بده.

اون حمایت می خواد و عشق و محبت و از همه یه مرحم برای دردهاش نه کسی که زخم بزنه.

ازت خواستم کمکش کنی اما ببین چی کار کردی!

ترنم باز هم اشک ریخت و نالید:

-ببخشید.

اونقدرم خودم نا آروم که نمی تونم آرامش باشم.

رامیار دستی توی موهایش برد و برگشت رو به پنجره و به بیرون خیره شد.

-ما چند روز دیگه از ایران می ریم.

ویزای درمانش درست شده.

بی خبرت نمی دارم.

ترنم بلند شد و کنارش ایستاد:

-قول بده مواظبش باشی.

-قولی نمی دم اما سعی ام رو می کنم.

ترنم داد زد:

-یعنی چی فقط سعی ام رو می کنم!؟

دارم خواهر دست گلم رو می سپارم به تو و این جوابته!؟

-ببین خانوم محترم...-

ترنم وسط حرفش پرید و گفت :

-نه شما ببین.

داری خواهر من رو با اون بچه ی توی شکمش می بری آلمان و می گی سعی ات رو می کنی
که ازش مراقبت کنی!

خواهر من اونجا غریبه.

کسی رو نداره و نمی شناسه.

-حرفت درسته اما خانوم خانوم ها نگفتم ولش می کنم که.

نکنه دوست داری تا آخر عمر با این قیافه بمونه!؟

هیچ تصورش کردی اگه بچه اش به دنیا بیاد و اون رو اون شکلی ببینه چه حالی می شه!؟

نه.

بذار بهت بگم ولی ؛ مسلماً از دست مامانش در می ره.

اینطور نیست!؟

ترنم کاملاً ساکت بود که رامیار ادامه داد:

-خوشم نمیاد کسی بهم حرفی و کاری رو تحمیل کنه خانوم نورایی.

این رو گفت و ابرویی بالا انداخت.

حرف هاشون تیرهایی بود که قلبم رو نشونه می رفت.

حالا یک حس مزاحم دیگه ام داشتم.

اضافی بودن.

من مایه دردسر همه شده بودم.

اون از خانواده ام.

اون هم از آیهان و این هم از من.

انگار تازه متوجه ی من شده بودن.

ترنم دلا شد و کمی نگاهم کرد.

بوسه ای روی پیشونی ام زد و گفت:

-معذرت می خوام.

خیلی دوست دارم یعنی خیلی دوستون دارم.

مواظب خودتون باشید.

خدا نگهدار تون.

این هارو گفت و رفت.

رامیار گفت:

-تبسم من منظوری...-

دستم رو بالا بردم و ساکت شد.

سرم رو کمی به سمت پنجره ی اتاق کج کردم و از پنجره به بیرون خیره شدم.

تابستون بود هنوز.

پس چرا خزون زندگی من زود تر از موعد سر رسیده بود؟!!

چرا اینقدر زود همه چیز رنگ باخته بود؟!!

من کی غرق شدم تو این سیاه و سفید؟!

نه من کی غرق شدم تو این زندگی سرتاپا سیاه؟!

سرتاپا ناامیدی!

مملو از درد و فراق.

دلم می خواست فریاد بزنم خوشی ها کدوم گوری هستین؟!

کدوم قبرستونی دفن شدید که نمایید سراغ من؟!

منم این گوشه ی دنیا دارم نفس می کشم.

پیش من سیاه بخت هم بیاید.

این زندگی درد داشت.

تک تک نفس هایی که می کشیدم درد داشت.

با هقی که تو دلم زدم دستم گرفته شد به سمتش چرخیدم و خیره نگاهش کردم.

گرفته و ناراحت بود.

نفس عمیقی کشید و انگشتش رو روی دستم لغزوند.

-می دونم حرفای تندى زدم ولی خواهرتم نامربوط می گفت.

حالش بد بود قبول ولی دیگه باید مراعات تو رو می کرد.

فشار روحی واسه تو سمه عزیز من فکر اون بچه باش.

فکر عمل های پیش روت باش.

فکر اون زندگی ای که اونور در انتظار تو و کوچولوته باش.

حرفای خواهرت حق بودن ولی نابجا.

من واسه همین عصبی شدم که بدونه هر حرفی جایی داره.

مثلا اومده بود قبل رفتن خوبت کنه

کم مونده بود مرحومت کنه ا ا ا.

حالا برگشته به منم می پره.

نمی دونم مرد غریبه و کوفت و زهرمار.

به منی که دلم می خواست از حرص خوردنش قهقهه بزنم ولی امکانش نبود نگاه کرد.

چشم هاشو ریز کرد و انگشت اشاره اش رو به حالت تهدید تو هوا تکون داد.

-فقط وای به حالت اگه الان تو دلت به من بخندی.

با این حرفش چشم هام رو بستم که دستم رو فشرد.

این مرد به وقتش مسکن بودن رو بلد بود.

دلم می خواست ازش بپرسم چرا انقدر بچه ی تو شکمم و من براش اهمیت داریم.

با انگشت شستش روی دستم رو نوازش کرد.

-تبسم اینو بدون من اونجا تنهات نمی دارم ولی دایه ات هم نمی شم حالت که خوب شد

کوچولوت که کمی بزرگ شد کمکت می کنم مستقل بشی.

چه بخوای برگردی اینور چه زندگی اونور رو ترجیح بدی به عنوان حامی همیشه پشتتم ولی از اونجایی که می شه فهمید استقلال طلبی کمکت هم خواهم کرد عزیزم که روی پاهای خودت بایستی.

نگاه قدر شناسانه ای بهش انداختم.

قلبم محکم به سینه ام می کوبید.

آدم ها چقدر می تونستن فرق داشته باشن؟!

چه تفاوت آشکاری!

یکی حیوون باشه و اسم انسان رو یدک بکشه

و یکی فرشته باشه در قالب آدمی!

چقدر تفاوت می تونه باشه بین مردی که بچه ی خودش رو پس زد و پای تاوان کارش نموند و مردی که مرحم شد به روی تمام زخم هام .

این مرد لایق بهترین ها بود.

-حالا زیاد فکر نکن تبسم!

تا می تونی ذهنت رو خالی از هر چیزی کن و فقط رو آینده ی خوبت با کوچولوت و احتمالا یه شریک زندگی خیلی خوب تمرکز کن .

با شنیدن اسم شریک کمی غمگین شدم.

ادامه داد:

-یاس و نا امیدی به خودت راه نده .

افکار سیاه رو از سرت بیرون کن .

چند روز دیگه هم یا برای همیشه یا برای یه مدت طولانی داری این کشور و آدم هاش رو ترک می کنی .

من اونجا اقدام کردم اقامتت رو هم بگیرم که زندگیت راحت شه.

با خودم گفتم هر کاری براش کنم کمه.

نگاه قدرشناسانه ای بهش انداختم و پلکی زدم.

دست های سردم با گرمای دستش انس گرفت و سردی وجودم رو گرم کرد.

شعله های امید در درونم دمید و یخ های قلبم رو آب کرد.

کم کم چشم هام بسته شد و غرق خواب شدم.

نمی دونم چند ساعت خوابیده بودم اما با صدای بسته شدن چیزی و حرف رامین چشم هام رو باز کردم.

-این آخریش بود.

-عالیه.

نفس پر صدایی کشیدم که نگاهشون سمت من چرخید.

-خوب خوابیدی مادمازل؟!!

سری تکون دادم.

-فردا می ریم؟!!

کمی تعجب کردم که گفت:

-تعجب نکن.

برنامه جلو افتاده.

یه وقت عالی برای عملت جور شده بهتر هست که از دستش ندیم.

فردا حرکت می کنیم.

استرس وجودم رو فرا گرفت.

حس می کردم الان آمادگی اش رو ندارم.

قبلا خبری از زمان پرواز بهم نداده بودن و الان می گفت فردا پرواز داریم.

یعنی به این سرعت!؟

نگاهش کردم که با زیون لب هاش رو تر کرد و توضیح داد:

- راستش منو رامین نشستیم فکر کردیم.

بابات و پسر عموت دارن دنبالت می گردن.

احتمال دادیم ایران بمونیم پیدات می کنن.

واسه همین فردا می ریم ترکیه تا ویزات کاملاً اوکی شه و هم اونجا می مونیم اوکی که شد می ریم آلمان.

احتمالاً مجبوریم یک هفته ای رو ترکیه باشیم.

برای لحظه ای با فکر به اینکه بابا پیدام کنه چه بلایی سر بچه ام میاره تنم لرزید.

از همه بدتر پسر عموم.

نفسم باز شدت گرفت و فقط به سختی نفس کشیدم.

سرم رو به چپ راست تکون دادم.

ای کاش زود تر از فردا می شد رفت.

رامین جلو اومد و دست به سینه کنار رامیار ایستاد.

فردا ۴ صبح پرواز دارید و به احتمال خیلی قوی ۹ صبح استانبولی و از پشت پنجره ی هتل لوکسی که رامیار زحمتش رو کشیده داری به بوغاز نگاه می کنی.

رامیار لبخندی زد و خیره نگاهم کرد :

-واسه این خانومی و کوچولوش هر کاری می کنم.

عمل هاش که تموم شد و کوچولوش رو تو بغلش گرفت و لبخند رو لب هاش اومد دنیا مال من شده.

از حرفش گر گرفتم و آتیشی تو قلبم افتاد و کل جونم رو تو گرمای غرق کرد.

رامین با شوخی گفت:

-از کی تا حالا مهربون شدی رامی؟!-

رامیار بهش چشم غره رفت که ناگهان گفت:

-تو مشکوک می زنی.

رامیار جعبه ی دستمال کاغذی رو برداشت و پرت کرد سمتش و گفت:

-گمشو.

شادی و انرژی توی صداشون موج می زد و درونم رو گرم می کرد و شاد می شدم.

رامین رو بهم کرد و گفت:

-دختر بخواب صبح که بیدارت می کنم سر حال باشی.

بعد رو به رامیار کرد و ادامه داد:

-شازده شما هم خواب لازمی ها.

-می دونم.

سرم تبسم رو عوض کنم می رم.

سرم رو برداشت و اومد سمتم.

-نگران نباش.

سوزن سرم رو تو دستم فرو برد.

نفسی عمیق کشیدم.

-تو ش مسکن هم زدم.

بخواب.

رامین چراغ رو خاموش کرد.

دور شدن قدم هاشون رو حس می کردم.

در اتاق رو بستن.

تنهایی آزارم می داد.

باز حس نا امیدی تو وجودم رخنه کرد.

به خودم نهیت زدم:

-به چیزای خوب فکر کن.

فردا روز بهتری هستش.

کم کم چشم هام گرم خواب شد.

وارد اتاق که شدیم شال حریر مشکی رو از رو صورتم کنار زدم و روی تخت نشستم.

بعضی به اندازه ی یک پرتقال تو گلوم بود و داشت خفه ام می کرد.

رامیار کلافه از حالت دستای داخل موهاش کشید و روی تخت کنارم نشست.

-برای چی با خودت این جور می کنی؟!

از صبح که رسیدیم بد خلقی کردی تا الان.

تو لابی هم که فقط دنبال سوراخ موش گشتی تا موقع تکمیل مدارک!

نفسم رو با صدا بیرون دادم.

یعنی واقعا تمام این مدت نگاه های ترسیده و عجیب غریب بقیه رو روم نمی دید؟!

حتی نگاه اون دختری که با حالت چندشی رو ازم گرفت رو هم ندیده بود؟!

من که دست مشت شده و فک منقبض شده اش رو دیده بودم.

سرم رو زیر انداختم که دستش رو روی دست مشت شده ام که روی زانوم قرار داشت ؛ گذاشت و مشت رو باز کرد .

دم گوشم با صدای آرامش بخشی زمزمه کرد:

-هیچ وقت غصه ی یک موقعیت گذرا رو نخور تو امروز این شکلی شدی؛ قرار نیست که فردا هم همین جوری باقی بمونی!

پس الکی غصه ی یک موقعیت موقتی رو نخور.

اونا که نمی دونستن چی به سرت اومده!

اونا که نمی دونن تو چه شکلی بودی و قراره چه شکلی بشی!

بذار در حد شعور خودشون فکر کنن.

از ترحم نگاهشون متنفری؟!

قبول دارم هیچ کس از ترحم خوشش نمیاد و تو هم از این قاعده مستثنی نیستی عزیزم ولی سعی کن تا درست شدن موقعیت نگاه اطرافیان رو نادیده بگیری.

به فکر فندوق کوچولوت باش و فشار به خودت نیار باشه؟

کم هم باشه آرام شده بودم.

مطمئن نگاهش کردم و سرم رو به تایید تکون دادم

که با لبخند کمکم کرد رو تخت دراز بکشم و استراحت کنم.

دستش رو توی دستم فشردم.

نفس عمیقی کشیدم.

خیره من بود.

نگاه مهربون در عین حال آشفته بهم انداخت.

دو بار پلک زدم.

لبخندی زد و گفت:

-داری با چشم هات ازم تشکر می کنی؟!!

چشم هام رو باز و بسته کردم.

نمی خواستم بره.

می خواستم باز هم نجوا کنه.

-تبسم؟!!

سری تکون دادم.

-از تنهایی می ترسی؟!!

چقدر فهمیده بود و چقدر دقیق درکم می کرد و فکرم رو می خوند.

چشم هام رو باز و بسته کردم.

اما باز هم قادر به درک عمق وجودم نبود.

باز هم تجربه ی من رو نداشت.

نمی دونست من تنهایی رو با تک تک سلول های بدنم حس کردم و نقش زدم.

نمی دونست تنهایی رو کامل حس کردم و باهانش زندگی کردم.

دستم شل شد اما دستش رو نکشید.

بهش چشم دوختم.

-می خوای بمونم تا استراحت کنی?!!

کمی فکر کردم.

این دیگه زیاده خواهی بود.

تا الانش هم کلی زحمت بهش دادم.

نگاه قدر شناسانه ای بهش انداختم و سری به نشونه ی منفی تگون دادم.

تعجب کرد و یک تایی ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-مطمئنی؟!!

-او هوم.

-چرا من اینطوری حس نمی کنم پس؟!!

شونه ای بالا انداختم.

-باشه می رم به کارم برسم.

-گرسنه ات نیست؟!!

سری تگون دادم.

-باش آگه گرسنه ات بود کافیه بهم تک بندازی یا اس ام اس بدی تا پیام سرم خوراکی ات رو بهت بزnm.

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم که موبایلی روی میز کنار تختم گذاشت.

-موبایل لازمه.

سعی می کنم زود پیام.

سمت در رفت اما برگشت و گفت:

-راستی؟!!

نگاهم تندى سمتش چرخید که قدم قدم اومد سمتم و از توی جیبش 3MP بیرون آورد و ادامه داد:

-کلی آهنگ برات ریختم توش.

شاد و پاپ و ...

همه چی توش هست؛ همدم تنهایی هات.

خدا می دونه چقدر خوشحال شدم.

خدا می دونه چقدر دلم آهنگ می خواست.

-من رفتم دیگه.

شیطونی نکنی ها.

با چشم هام بهش لبخند زدم که اونم لبخندی زد و رفت.

غرق رویای شیرینی بود که کم داشت محو می شد.

هوشیار شدم.

گرمای دستی رو دور کمرم حس کردم و هینی کشیدم و غلتی زدم که چراغ روشن شد.

لا دیدن قیافه ی کپ کرده رامیار جا خوردم.

شوکه زده گفتم:

-چی شد؟!-

اگه می تونستم اخمی می کردم.

دست به سینه شدم که خنده ای کرد و ادامه داد:

-الان معترضی؟!-

چشم هام رو نازک کردم.

دستی توی موهاش برد و گفت:

-راستیش یه بنده خدایی با بچه اش جا می خواست و اتاق ها همه پر بود یا رزرو شده بود ؛
دیدم خیلی داره به مسئول التماس می کنه اتاق خودم رو دادم به طرف.
این اتاق برای هر دومون جا داره تازه یکی باید ازت مراقبت کنه.
فقط مشکل تخت هست که دونفرست.

چپ چپ بهش خیره شدم.

دستی به صورتش کشید.

-ببخشید دست خودم نبود بغلت کردم.

نفسم رو عصبی دادم بیرون.

پرسید:

-می خوای من رو زمین بخوابم تو روی تخت؟!!

خیره ی چشم هام بود.

چشم هاش دنیای حرف های ناگفته و آرامش نهفته بود.

معذب بودم و از طرفی هم نمی خواستم به خاطر من اذیت شه.

سری به نشونه ی منفی تگون دادم.

بالشتم رو گوشه ی تخت کشیدم و دراز کشیدم.

پوفی کرد و گفت:

-مطمئنی؟!-

سرم رو به سمت پایین حرکت دادم.

-درد که نداری؟!-

سرم رو به نشونه ی منفی تگون دادم.

گفت:

-باز هم معذرت می خوام تو خواب بودم متوجه نشدم.

با فاصله از من روی تخت دراز کشید.

دستم رو دراز کردم و چراغ رو خاموش کردم.

چشم هام رو بستم و شکمم رو لمس کردم.

به ظاهر خواب بودم اما ذهنم بیدار بود.

فکرهای آشفته دست از سرم بر نمی داشت.

فقط چند روز دیگه مونده بود.

چند روز تا عمل...

چند روز تا زیبایی...

چند روز تا پایان این تنش و ترس...

چند روز تا تحمل نکردن این ترحم ها و نگاه های وحشت زده...

فقط چند روز!

با حس ورود سوزنی توی دستم چشم هام رو باز کرد اما فوراً چشم هام رو بستم.

نور به شدت چشمم رو می زد.

با صدایش به خودم اومدم:

-صبح بخیر مادمازل خوشخواب.

توی دلم خندیدم.

ادامه داد:

-دیشب خوب خوابیدی؟!!

سری تگون دادم.

-به خاطر من؟!!

جا خوردم.

ادامه داد:

-امشب روی تخت نمی خوابم.

ناراحت شدم.

دلّم نمی خواست چنین برداشتی کنه.

داشت می رفت که دستش رو گرفتم.

نگاهش با نگاهم گره خورد.

سرم رو به نشونه ی منفی تگون دادم.

-متوجه نمی شم چی می گی.

برم کارم رو انجام بدم میام.

دستش رو از دستم بیرون کشید و سمت در رفت.

پام رو به تخت کوبیدم.

چرا چنین فکری می کرد؟!

قصدم ناراحتش کردنش نبود.

حتماً الان با خودش می گه چقدر نمک شناسه!

حوصله ام سر رفته بود و حتی آهنگ هم آروم نمی کرد.

به شدت بی قرار بودم و منتظر.

خدایا چقدر این زندگی خسته کننده است.

دستم رو روی شکم گذاشتم و لمسش کردم.

با وجود اون دلم من هم گرم می شد.

نفس عمیقی کشیدم و با دستم رو روی شکم حرکت دادم و پاره ی وجودم رو به نوازش گرفتم.

-مامانی تو هم استرس داری؟!!

تو هم کنجکاو بی بی بالآخره چی می شه؟!!

آره؟!!

نه؟!!

توی دلم خندیدم.

در اتاق باز شد و نگاهم سمت در چرخید و قامت رامیار پدیدار شد.

دستم رو بلند کردم و تکون دادم.

-سلام.

کمی گرفته و خسته بود.

کاشکی می تونستم حرف بزnm و از اون اشتباه درش بیارم.

کمی فکر کردم.

درسته نمی تونم حرف بزnm اما می تونم بنویسم که.

از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت چمدونم.

رامیار گفت:

-چی می خوی؟!-

نگاهی بهش انداختم و پوفی کردم.

یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-ای بابا.

یعنی چی؟!-

دستم رو بالا آوردم.

-صبر کنم؟! -

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم.

-بالاخره با وجود تو من استاد پانتومیم می شم.

پس این دفتر رو کجا گذاشتم؟! -

-چی می خوای خب؟! -

یافتم.

دفتر رو از توی چمدون و از توی جامدادی خودکاری رو برداشتم.

-خب می خواستی بنویسی اشاره می کردی موبایلم رو بدم بهت.

نفسم رو عصبی دادم بیرون.

دو تا دست هاش رو به نشونه ی تسلیم بالا آورد.

توی دلم خندیدم.

دستش رو گرفتم و با خودم به سمت تخت بردم.

باهام همقدم شد.

روی تخت نشستم و اون هم با فاصله ی کمی از من نشست.

دفتر رو باز کردم و چند برگ رو ورق زدم.

همین که خواستم بنویسم رامیار کمی دلا شد و خیره ی برگه سفید بود.

بهش چشم غره ای رفتم.

سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرش رو عقب کشید و صاف نشست.

با لحن آرومی گفت:

-خب کنجاوم.

باز هم توی دلم خندیدم.

با مشت آروم به بازوش کوبیدم.

مثل پسر بچه ای شیطون گفت:

-دلّت میاد من رو بزنی؟!!

اخم کمرنگی کرد و بعد قیافه ای ناراحت به خودش گرفت.

باز هم با مشت به بازوش کوبیدم که بهم خیره شد.

معترضانه نگاهش کردم که گفت:

-باشه حالا.

چرا می زنی؟!!

مردم از کنجکاوی بنویس ببینم چی می خوای بگی!

نگاهم رو به اطراف چرخوندم که با تن بلندی گفت:

-دختر بنویس.

از جام پریدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

کمی نگران شد و ادامه داد:

-تبسم؟!!

خوبی؟!!

نگاهمون با هم گره خورد.

سرم رو به تشونه ی مثبت تکون دادم.

دفتر رو روی پام گذاشتم و دکمه ی خودکار رو فشار دادم.

منتظر بود ببینه چی می نویسم.

ابروهاش رو داده بود بالا و نگاهی عمیق می انداخت.

روی کاغذ نوشتم دیشب اگه نخوابیدم ربطی به اینکه کنارم خوابیدی نداشت.

فکرم آشفته بود.

نمی خوام شب جای دیگه بخوابی.

ناراحت می شم.

خواهش می کنم بد برداشت نکن.

دست هام یخ زده بود.

متوجه سنگینی نگاهش شدم.

نگاهی بهش انداختم که خودم هم معنی اش رو نمی دونستم.

معنی نگاه اون رو هم نفهمیدم فقط گرمای دستش رو حس کردم.

دستم رو بلند کرد و نرمی لب هاش رو پوست لطیفم حس کردم و چشم هام رو بستم.

ته دلم ضعف رفت.

حسی نو و جدید داشتم.

خدایا شرمنده ی محبت زیادی اش می شم.

دستش رو بین خرمن موهام حس کردم.

با دست دیگه اش خودکار رو برداشت و روی کاغذ نوشت ممنون.

اشک داشت توی چشم هام جمع می شد.

اونی که باید متشکر باشه منم نه اون.

-می خوای ببرمت پارک بچه ها رو ببینی؟! -

سری به نشونه ی منفی تگون دادم.

-از چی می ترسی؟! -

نوشتم از نگاه وحشت زده مردم ؛ از ترحم بعضی ؛ از زنده شدن خاطرات تلخ و دردناک می ترسم.

دستش رو روی دستم گذاشت و نداشت ادامه بدم و بنویسم.

دستم شل شد و خودکار از دستم لیز خورد.

دست گرمش که روی دست سردم قرار گرفت حس خوشایندی بهم دست داد.

دستم رو بلند کرد و نرمی لب هاش رو روی دستم حس کردم.

چشم هام باز و بسته شد که نجوا کرد:

-ببین!

بهش چشم دوختم.

کمی ازش خجالت می کشیدم.

نتونستم بهش خیره شم و نگاهم رو به دفتر دوختم.

دستش زیر چونه ام قرار گرفت و سرم داد بالا.

با لحن مهربونی گفت:

-منو ببین.

بهش چشم دوختم.

ادامه داد:

-فکر کنم باهم حرف زدیم؛ نزدیکیم؟!

سری تگون دادم.

-خب پس چرا هنوز می ترسی؟!

عمیق بهش چشم دوختم.

منتظر بود.

منتظر جوابی از من.

جوابی که خودم هم نمی دونستم چیه!

آیهان

توی اتاقم نشسته بودم و فقط به پرونده ها رو نگاه می کردم.

اصلاً تمرکز نداشتم و بی حواس پرونده هارو ورق می زدم.

نفس عمیقی کشیدم و به صندلی تکیه دادم.

با خودکار توی دستم بازی می کردم و بین انگشت هام می چرخوندمش.

خیره ی خودکار توی دستم بود و فکرم درگیر این بود که چرا تبسم دیگه نیومد و خبری ازش نیست.

یعنی واقعاً بچه ی توی شکمش از منه؟!

اما خودم دیدم که دختر بود!

ته خودکار رو چند بار روی میز زدم.

خودکار رو روی میز گذاشتم و پرونده هارو بستم.

از روی صندلی بلند شدم و کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

رو به منشی گفتم:

-جلسه امروز رو کنسل کن و پرونده هارو بده پدرم نگاه کنه.
روی میز گذاشتمشون.

-بله حتماً.

سمت آسانسور رفتم و دکمه اش رو فشار دادم.

نگاهی به ساعت انداختم.

وارد آسانسور شدم و دکمه ی پارکینگ رو زدم.

چشم هام رو بستم.

دلیل این بی قراری من چی بود؟!

پیاده شدم و با گام های بلند سمت ماشینم رفتم.

سوارش شدم و شماره ی تبسم رو گرفتم.

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

لطفاً بعداً تماس بگیرید.

با شنیدن این جمله از کوره در رفتم و موبایلم رو روی صندلی کنارم پرت کردم.

با شدت خودم رو به صندلی ماشین کوبیدم و محکم با مشت به فرمون ماشین کوبیدم.

داد زدم:

لعنتی.

دارم برات.

با عصبانیت ماشین رو روشن کردم و پام روی پدال گاز فشار دادم.

عصبی و بی قرار بودم.

حس دلشوره لعنتی از صبح دست از سرم بر نمی داشت.

نفسم رو صدا دار دادم بیرون.

پام رو از روی پدال گاز برداشتم و با سرعت کمی حرکت کردم و از پارکینگ خارج شدم.

کجا برم؟!

دم دانشگاهش یا خونشون؟!

مسلماً دانشگاه.

پام رو روی گاز فشار دادم و با سرعت به سمت دانشگاه راندم.

جلوی دانشگاهش ایستادم.

نگاهی به ساعت انداختم ؛ همین حدود ها کلاسش تموم می شه.

از ماشینم پیاده شدم و بهش تکیه دادم.

پای راستم رو به طور مداوم روی زمین می کوبیدم.

دانشجوهای زیادی از دانشگاه خارج شدن اما تبسم بینشون نبود.

کم کم داشتم نگران می شدم.

موبایلم رو از توی جیبم بیرون کشیدم و شماره اش رو گرفتم.

-جواب بده.

دستگاه مشترک موردنظر...

تماس رو قطع کردم.

نگاهم به دوستش خورد.

صدایش زد:

-خانم مشرقی؟!!

آیناز خانوم؟!!

دویدم سمتش.

سمت صدای من برگشت و ایستاد.

-سلام خوب هستید؟!!

بله؟!!

سری تکون دادم و گفتم:

-تبسم امروز نیومده؟!!

اول از حرفم تعجب کرد و بعد قیافه‌ی ناراحتی به خودش گرفت و گفت:

-من دو ماه بیشتر هست که تبسم رو ندیدم.

انگار آب سردی روم روم ریخته باشن.

آب دهنم پرید توی گلوم و به سرفه افتادم.

اخمی غلیظ کردم.

و با تن بلندی از صدام گفتم:

-چی؟! -

یعنی چی دو ماه ندیدمش؟! -

-آقای صلاحجو نه من بلکه بقیه هم ندیدنش.

کلاً تبسم دو ماهه که نیومده.

من هر وقتی رفتم ببینمش مامانش بهونه آورد و موبایلشم خاموشه.

حتی ترنم هم حرفی بهم نزد.

شما باید بهتر از من بدونید در هر حال شما عاشق همید.

جا خوردم از حرفتون.

چشم هام رو بستم.

پاهام داشت شُل می شد.

گفتم:

-من نبودم دو ماه.

سفر بودم.

برای همین ازت پرسیدم.

ببخشید وقتت رو گرفتم.

بدون این که منتظر جوابش باشم برگشتم و عزم رفتن کردم اما هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که برگشتم و صدایش زدم:

-آیناز خانوم!؟

-بله!؟

-می شه شماره ی ترنم رو بهم بدی!؟

کمی مکث کرد و گفت:

-راستش اجازه...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-لطفاً!

اون بیشتر از هرکسی می تونه کمکم کنه.

من واقعاً نگران تبسم هستم.

نمی دونم می تونی درکم کنی یا نه اما مطمئنم می دونی که چقدر دوستش دارم.

با انگشت شستش گوشه ی لبش دست کشید و بعد دستش روی موهایش کشید و داد زیر مقنعه.

-باشه من شماره اش رو می دم فقط نگو از من گرفتی.

به هیچ وجه اسمی از من نیا؛اکی؟!!

-حله بدش.

شماره رو ازش گرفتم و سمت ماشینم پا تند کردم.

نفس عمیقی کشیدم و سوار ماشین شدم.

دو دستم رو فرمون ماشین گذاشتم.

دنیایی از علامت سوال توی ذهنم شکل گرفت.

کجاست؟!!

چی شده؟!!

چرا نمیاد دانشگاه؟!!

خانواده اش چی رو پنهان می کنن؟!!

سؤال مهم تری توی ذهنم شکل گرفت.

آیا بچه ام زنده هست؟!!

ماشین رو روشن کردم و با سرعت سمت خودشون راندم.

شماره ی ترنم رو گرفتم اما جواب نداد.

کلافه تر از قبل شدم.

باز شماره اش رو گرفتم.

با شنیدن صداش توی گوشی جونی تازه گرفتم.

-بله؟!!

از سرعت کم کردم و کنار خیابون زدم رو ترمز و توی پارک قرار گرفتم.

-ترنم خانوم؟!!

-امرتون؟!!

-من آیهانم.

سکوت کرد.

گفتم:

-الو؟!!

قطع کرد و صدای بوق های متمدن توی گوشی پیچید.

موبایل رو توی دستم فشردم.

دوباره شماره اش رو گرفتم.

رد تماس زد.

خشمگین و عصبی شدم و ماشین رو روشن کردم.

-حالا که جواب نمی دی دارم برات.

سمت خوتشون روندم.

پوزخندی رو لبم نشست.

وسط راه دوباره شماره اش رو گرفتم.

با شنیدن صدای عصبی اش زدم روی ترمز.

-چی می گی هی زنگ می زنی؟!!

-اولاً درست صحبت کن!

دوماً...

پرید وسط حرفم:

-دوماً چی؟!!

بعد از دوماه زنگ می زنی که چی؟!!

تو از مرد بودن فقط نر بودن رو داری.

دیگه شماره ات رو نیبیم که بیبیم ازت شکایت می کنم.

نداشت حرفی بزدم و تلفن رو قطع کرد.

اخمی غلیظ کردم.

-دختره ی کثافت.

بهت نشون می دم با کی طرفی.

پام رو روی پدال گاز فشار دادم.

دست هام رو به فرمون می فشردم و با عصبانیت می روندم.

-آدمت می کنم.

نزدیک های خونشون رسیدم.

فقط دلم می خواست زود برسم تا بفهمم چه خبره.

به خونشون رسیدم.

از ماشین پیاده شدم و محکم در رو بهم کوبیدم.

با عصبانیت گام های بلندی سمت خونه برداشتم.

دستم رو روی زنگ خونشون فشار دادم.

صدای بلند و دو رگه ی دختری توی آیفن پیچید:

-بله!؟!

مگه سر آوردی؟!!

دستم رو برداشتم.

با صدایی که سعی داشتم کنترالش کنم گفتم:

-بیا پایین!

تعجب کرد و شوکه شدنش توی صداش بیداد می کرد.

-شما؟!!

دستم رو مشت کردم و گفتم:

-آیهانم.

نفسی کشید و آیفن رو گذاشت.

دوباره زنگ زد که سریع آیفن رو برداشت و گفت:

-از اینجا برو!

نگاهی به اطراف انداختم و تهدید وار گفتم:

-یا میای پایین یا آبروتون رو می برم.

صدای پوزخندش روی اعصابم ناخن کشید:

آروم گفت:

-آبرویی نمونده که بخوای به تاراج ببری.

صبر کن پیام شیرفهمت کنم.

آیفن رو گذاشت.

به ماشینم که جلوی خونشون قرار داشت تکیه دادم و منتظر موندم.

در خونشون باز شد.

نگاهم به دختری چشم مشکلی با موهای پر کلاغی افتاد.

حدس می زدم ترنم باشه.

ته چهره و هاله هایی از تبسم داشت.

دماغ کوچیک و لب های برجسته و چشم های مشکلی درشت.

با اخم و جدیت خاصی بهم خیره شد.

دست به سینه ایستاده بودم و به ماشین تکیه داده بودم.

پوزخندی زدم که بهم چشم غره ای رفت.

با خشم و توام با تمسخر گفت:

-به چی پوزخند می زنی؟!!

به ذات کثیفت یا نداشتن مردونگی؟!!

اخمی غلیظ کردم و با قدم های محکم سمتش قدم برداشتم.

-حرف دهننت رو بفهم.

قهقهه ای زد.

-به کاهدون زدی.

-بیبین منو ضعیفه کاری با خر جماعت ندارم برو بگو تبسم بیاد.

-تبسم؟!!

ما اینجا تبسم نداریم.

نگاهش رنگ باخت و عصبانیتش شدت گرفت.

از جدیتش جا خوردم.

-منظورت؟! -

-تبسم مرده.

حالا شرت کم.

انگار آب سردی روم ریخته باشن.

مرده؟! -

یه لحظه یاد حرف هاش افتادم.

من که به باد رفتم حداقل بچه امون رو نجات بده.

نفسم لحظه ای توی سینه ام حبس شد و تنم یخ بست.

قدمی عقب رفت و خواست در خونه رو ببندد که پام رو بین در گذاشتم و هلش دادم عقب.

سر جاش میخ کوب شد و غرید:

-داری چه غلطی می کنی؟!!

هلهش دادم عقب و پرت شد.

غریدم:

-منظورت چی بود؟!!

-چطور؟!!

داد زدم:

-به من جواب سر بالا نده.

داد زد:

-می خوای بدونی؟!!

می خوای بدونی توی کثافت پست فطرت چه بلایی سرمون آوردی؟!!

می خوای بدونی به خاطر هوس بازی توی لجن خواهر و زندگیمون چی شد؟!!

آره؟!!

-خفه شو کثافت.

-کثافت تویی و هفت جد و آبادت.

رفتم سمتش که جیغ زد:

-تو باعث زجر و عذاب تبسم و بچه ات شدی.

لحظه ای ایستادم.

صورتش از اشک هاش خیس شد.

با صدایی که سعی می کرد نلرزه طنین انداخت:

-بابام صورتش رو سوزوند.

جیغ زد:

-با اسید سوزوندش.

نفس هام به شماره افتاد.

-زیبایش از دست رفت.

لطفش از دست رفت.

به خاطر اینکه جواب رد به خواستگاری داد اونم به خاطر بی سر و پایي مثل تو.

عاشقت بود اما خر بودی نمی فهمیدی.

احساسش رو نفهمیدی بس که عوضی بودی.

فرار کرد و تصادف کرد.

الانم نیست.

آروم لب زدم:

-خفه شو.

داد زدم:

-خفه شو.

دری وری و آشغال تحویلیم نده.

گفتم کجاست؟!!

-چی؟!!

حقیقت تلخه یا یاد آوری کثافت بودننت آزارت می ده؟!!

هجوم بردم سمتش و داد زدم:

-گفتم خفه شو.

هشش دادم که خورد به دیوار.

اسم تبسم رو فریاد زدم:

-تبسم؟!!

دویدم سمت خونه اشون.

در رو با شدت باز کردم.

-تبسم؟!!

دنبالم دوید.

با عصبانیت داد زد:

-هوی یارو!!

صدات رو ننداز تو سرت!

ما اینجا آبرو داریم!

-تا الان که بی آبرو بودید.

-تو باعث شدی!

این یه ذره ای هم که مونده رو شما بردار ببر!

-گفتم تبسم کجاست؟!!

-گفتم که نیست!

دنبالش نگرد.

دیگه به دردت نمی خوره!

اون با بچه ات رو فراموش کن.

برو اون آتیشی که ساختی و خودت شعله ورش کردی بسوز.

محکم کشیده ای توی صورتش زدم.

با ناباوری دستش رو روی گونه اش گذاشت.

نفس هاش به شماره افتاد.

-خیلی کثیفی!

عربده زدم:

-کجاست؟!!

متقابلاً داد زد:

-گفتم که نیست!

صورتش سوخته!

فرار کرد.

از ایران رفته!

پوزخندی زد.

اخمی کردم و با خشم و حرص بهش چشم دوختم؛ نگاهش رو به چشم هام دوخت.

-مگه الکیه؟!

همینطوری مگه می شه از ایران رفت؟!

پوزخندی زد.

ابرویی بالا انداخت و روش رو ازم گرفت.

به رو به رو خیره شد و نفسش رو پر صدا بیرون داد.

نگاهش به ساعت بود.

نگران شد.

-الان بابام اینا میان ؛ آگه تورو اینجا ببینن روزگارت رو سیاه می کنن.

دل خوشی ازت ندارن.

نباید داشته باشن!

زندگی دختر ماهشون رو به بازی گرفتی و بازیچه ی هوس و خودخواهی ات کردی.

بهتره بری.

بودنت اینجا حالم رو بهم می زنه.

با حرف هاش از خودم بی خود شدم.

حسی مثل خوره به جونم افتاد.

احساس ضعف می کردم.

گردنش رو به چنگ گرفتم.

باید می دیدمش.

باید تبسم رو می دیدم.

-کجا رفته؟! -

به وضوح می دیدم که کمبود نفس رو حس می کنه.

دستش رو روی دستم گذاشت اما حرفی نمی زد.

فشار دستم رو بیشتر کردم و از میون دندون های کلید شده ام گفتم:

-کجاست؟! -

بازم حرفی نزد که عربده زدم:

-بهت گفتم کجاست؟! -

کجا رفته؟! -

محکم هلش دادم که باز به دیوار خورد.

سرفه می کرد.

دستم سمت کمر بندم رفت.

تعجب توی نگاه ترسیده اش فریاد می زد.

با لکنت گفت:

-چی...کار...داری...می...کنی!؟

پوزخندی زدم و یک تای ابروم رو بالا انداختم.

اسمش رو به زبون آوردم:

-ترنم.

خیره شدم بهش و ازش حتی ثانیه ای چشم برنداشتم.

-تا حالا کسی بهت گفته خیلی خوشگلی!؟

ترسیده بود.

قدم ریزی سمتش برداشتم.

خودش رو به دیوار چسبوند.

داد زدم:

-گفته!؟

-چطور؟!

به چه کارت میاد؟!

-آره یا نه؟!

قدم دیگه ای برداشتم.

خیره ی پاهام بود.

-بر فرض آره.

چی گیر تو میاد؟!

سگگ کمر بندم رو لمس کردم با لحن خاصی گفتم:

-پس می دونی خوشگلی.

با ترس بهم خیره شده بود که لبخند کجی زدم.

کمر بندم رو باز کردم.

-چی کار می کنی؟!

بی اعتنا به حرفش از دور شلوارم بازش کردم.

-هوی با تواما.

-عزیزم...

به زمین چشم دوختم و کمی بعد بهش نگاه کردم و داد زدم:

-مامانت بهت یاد نداده وقتی تنهایی پسر غریبه رو راه ندی توی خونه؟!!

ترسیده بود.

-گمشو بیرون.

تندی سمتش رفتم که جیغ زد.

-اونم یکی مثل منو.

ها؟!!

کمر بند رو بالا بردم و محکم به بازوش زدم.

جیغی از درد کشید.

-الان اون صورت خوشگلته رو نابود می کنم و کبودی های خوشگلی برات یادگاری می دارم تا درس بگیری.

دوتا درس...

مچ دستش رو گرفتم و فشردم:

-درس اول یه پسر غریبه و هوسباز رو راه ندی تو خونه.

درس دوم وقتی سوال می پرسم جواب بدی.

تقی توی صورتم انداخت.

هلش دادم و افتاد روی زمین.

محکم بهش ضربه زدم.

جیغ می زد.

عربده زدم:

-کجا رفته؟!!

بگو تا به سرنوشت خواهرت دچارت نکردم.

صدای جیغش رو نمی شنیدم.

مدام جیغ می زد اما گوشم بدهکار نبود.

هیچی نمی فهمیدم انگار دلم سنگ شده بود.

فقط میخواستم حرصم رو خالی کنم.

نمی دونم حرص چی!

شاید حرصی که از حرف های ترنم داشتم یا حرصی از سرنوشت تبسمی که خودم باعث و بانیش بودم.

عربده زدم:

-بگو لعنتی!

حرف بزَن.

حرف بزَن تا سیاه و کبودت نکردم.

علاوه بر اون کاری نکن یه بچه هم تو دامن تو بذارم اون بچه هم از مننه پس حرف بزَن.

اما حرف نزد که باز زدمش.

-زَن حرومزاده!

زَن تو باعث همه ی بدبختی هامونی.

چی می خوی بدونی؟!

-کجاست؟!

-باشه می گم.

داد زد:

-می گم .

اما آروم تر گفت:

-اما الان نه!

الان فقط برو تا اون نیومده.

تا نیومده من رو مثل تبسم و تورو زنده به گور کنه.

می گم به ولای علی می گم فقط برو.

بهش چشم دوختم.

خیره چشم های سیاهش بودم.

حس کردم راست می گه اما داد زد:

-همین الان برو.

اما اعتنایی نکردم.

ذهنم درگیر بود.

دستم رو روی صورتم کشیدم که باز دادش بلند شد.

_همین الان فهمیدی!؟

-برم می گی!؟

-آره می گم بیا بریم بیرون می گم.

فقط نگاهش کردم.

کمر بند رو توی دستم فشردم.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت در.

برگشتم سمتش که با دستش بدنش رو لمس می کرد:

گفتم:

-تو ماشینم .

روم رو ازش گرفتم اما حتی نیم نگاهی هم بهم ننداخت.

باز برگشتم سمتش و کمر بند رو دور دستم پیچیدم و گفتم :

_ فقط وای به حالت آگه نیای!

به ارواح خاک عزیز ترین کسم کاری می کنم نتونی تو آینه به خودت نگاه کنی.

بدون حرف اضافه دیگه ای رفتم.

در رو باز کردم و تو ماشین نشستم.

همین که نشستم ترنم بدو بدو خودش رو رسوند به ماشین و سوار شد و گفت:

_ برو کوچه بقلی الان میان.

استارت زدم و راه افتادم.

گفتم:

-می شنوم.

نفسی عمیق کشید و از داخل ماشین به بیرون خیره شد.

-وقتی فهمید قرار بیان خواستگاریش هی بهم می گفت کاری کنم نیاں ولی من نتونستم.
من لعنتی نتونستم منصرفشون کنم.

اومدن خواستگاری.

بحث جدی بود ولی تبسم تو حال و هوای خودش نبود.

گفتن برن صحبت.

با هم رفتن تو اتاق.

نمی دونم چی شد و چی گفتن اما بعد از چند دقیقه صدای خنده های بلند بهزاد اومد.

وقتی رفتیم تو اتاق و پرسیدیم چی شده بهزاد می خندید می گفت :

-بهم می گه دوستم نداره و جوابم منفییه.

وقتی اون زن عموی عفریته ام شنید شروع کرد به بد و بیراه گفتن و رفت.

هق هقش امونش رو بریده بود.

نفس عمیقی کشید و دوباره شروع کرد:

-وقتی اونا رفتن بابام افتاد به جون تبسم و زدش می گفت آبروم رو بردی.

حال بد شدن تبسم همانا و لو رفتن بارداریش همانا.

دیگه کنترل کردن بابا آسون نبود بردش زیر زمین و در رو قفل کرد.

هرچقدر ما التماس می کردیم که باز کنه کاریش نداشته باشه اهمیت نداد.

گریش بلند شد و با داد گفت:

-به خاطر توی لعنتی به خاطر کثافت کاری تو خواهر من زجر کشید.
خواهر من به خاطر حفظ اون بچه زجر کشید خدا ازت نگذره.
بعد از چند دقیقه صدای داد و ناله های تبسم بلند شد.
در باز شد و تبسم خواهر یکی یدونه من با صورت سوخته دوید بیرون رفت تو کوچه.
بعد یه هفته فهمیدم یکی پیداش کرده و بردش خارج از کشور.

انگار حرف زدنش تموم شده بود.

سکوت توی ماشین آزار دهنده بود و من خیره ی بیرون بودم.

فکرم آشفته بود.

نفس پر صدایی کشیدم.

عصبی بودم.

دستم رو مشت کردم.

دروغ می گه.

اره مطمئناً داره دروغ می گه!

مگه می شه به پدر این کارو کنه.

گفتم:

-پس پدرت صورتش رو با اسید سوزوند.

-آره سوزوند.

زدم تو دهنش و غریدم.

-خفه شو ببند دهنش رو.

دختره ی نفهم دروغ نگو!

می خوادبدم به رحم بیاد؟!!

جمع کنید کثافت های دروغگو.

با نفرت نگاهم کرد و بعد شروع کرد به جیغ و داد کردن.

-کثافت حرومزاده!

بی شرف من چه دروغی دارم به توی لجن بگم هان؟!!

فکر کردی کی هستی؟!!

اصلاً تو ارزش فکر کردن داری؟!!

زد تو سینم و بعد تو صورتم.

از حرکتش جا خوردم که صدایش رو بلند تر کرد:

-خواهر من به خاطر توی حرومزاده نمی تونه حرف بزنه!

تمام بافت های صورتش و لبش سوخته.

می فهمی؟!!

فقط می تونه ببینه.

هیچ کاری نمی تونه بکنه!

فقط به خاطر لذت توی بی مروت و پا پس کشیدنت و تهمت زدنت همه چیش به فنا رفت.

دو دستش رو بهم کوبید و در و باز کرد و دوید تو کوچشون.

قدرت انجام کاری رو نداشتم.

نمی دونستم باید چیکار کنم.

یعنی واقعا تبسم....

دو دستم رو روی صورتم گذاشتم و صورتم رو قاب کردم.

وای خدایا من چیکار کردم؟!!

یعنی الان اون بچه چی شده؟!

مرده؟!

بچه ی من؟!

یعنی از اون نزدیکی از من حامله شده؟!

یعنی تبسم دیگه نمی تونه حرف بزنه؟!

دیگه اون دختر خوشگل نیست؟!

یعنی خانواده نداره الان؟

یعنی الان....

خدایا بگو دروغه بگو.

اره دروغه چرته!

این ها دارن سر کارم می ذارن.

سعی کردم به خودم مسلط شم.

ماشین و روشن کردم و راه افتادم سمت خونم.

وسط راه داد زدم:

-کیو داری گول می زنی؟!

موبایلم رو برداشتم و شماره ترنم رو گرفتم.

صدای ناراحتش توی گوشی پیچید.

-بله؟!!

-نگفتی کجا رفته!

-دوسلدورف آلمان.

تلفن رو قطع کرد.

صدای بوق های متمدن توی گوشی پیچید.

تبسم

با وجود رامیار دنیایی از آرامش تو وجودم سرازیر می شد.

از اون روز به بعد تا الان که حرف هام رو برایش می نویسم حس بهتری دارم.

احساس سبکی و راحتی دارم.

دیگه همونطوری حرف می زنیم و حتی بعضی اوقات اون هم برام می نویسه.

می گه آخر سر تو من رو بی زبون می کنی کاری می کنی برای مریض هامم به جا حرف زدن بنویسم.

نمی تونستم بخندم ولی اون حس خوب تو وجودم بود.

این پسر سر تا پا انرژی بود.

دوسلدورف خیلی قشنگ تر از اونچه بود که رامیار برام تعریف می کرد.

دلم می خواست این شهر رو زیر و رو کنم.

خیلی اطلاعات خوبی از این شهر فهمیدم مثل این که دوسلدورف مرکز ایالت نورد راین وستفالن و بندری در محل تلاقی رودخانه های راین و دوسلی هست.

یکی از زیباترین و تمیزترین شهرهای آلمان هست که در سال ۲۰۰۷ از نظر امکانات زندگی، برترین شهر آلمان و پنجمین شهر در سرتاسر اروپا بوده.

دیگه اینکه این شهر یکی از مراکز حصار برتر ارتباطات آلمان و سومین مرکز تجارت در اروپا بعد از لندن و پاریس و مرکز صنعت مد و تبلیغات هست و به عنوان یکی از مراکز هنرهای زیبا در جهان مطرحه.

رامیار هم خونه اش تقریباً نزدیک بندر بود.

خونه ی نسبتاً بزرگ و دلبازی داشت.

روی مبل رو به روی تلویزیون نشسته بودم و فیلم می دیدم که اومد و کنارم نشست.

نیم نگاهی بهش انداختم و موهام رو دادم پشت گوشم و دوباره خیره ی تلویزیون شدم.

با صدای خسته ای گفت:

-استرس نداری برای فردا که می برمت بیمارستان!؟

زیاد متوجه حرفش نشدم و حواسم به فیلم بود.

فقط سری تکون دادم.

-خوبه استرس نداری.

من هم ندارم.

کمی فکر کردم.

فردا!؟

از کنارم بلند شد و داشت می رفت سمت آشپزخونه که عین جت از روی مبل پریدم و هینی کشیدم.

عین شوک زده ها گفت:

-چی شد؟! -

رفتم سمت میز و دفتر رو برداشتم و بازش کردم.

کنارم ایستاد.

نوشتم فردا؟! -

گفت:

-آره.

باز نوشتم همین فردای فردا؟! -

-نه پس، پس فردا.

فردا دیگه.

هر چه زودتر باید عمل شی.

نوشتم من آماده نیستم که.

با استرس بهش نگاه کردم.

دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

-نترس.

نگاهم رو به اطراف چرخوندم و دست آزادم رو سمت صورتم بردم که اون یکی دستم رو هم گرفت:

-منو ببین.

بهش خیره شدم.

-طول می کشه.

این که خوب بشی یک و ماه نیم اینا یا حتی بیشتر هم ممکنه طول بکشه. فقط یک عمل قرار نیست انجام بشه که.

استرس و ترس درونم رو نمی تونستم کنترل کنم.

بی تابی و بی قراری وجودم رو فرا گرفته بود.

نگاهم رو ازش گرفتم.

اسمم رو نجوا کرد:

-تبسم!

چشم هام فقط می چرخید.

باز اسمم رو صدا کرد:

-تبسم می شه آروم باشی؟!!

من رو ببین.

اعتنایی نکردم.

با حرفی که زد بهش خیره شدم.

-مگه همینو نمی خواستی؟!!

مگه نمی خواستی لبخند بزنی و بخندی؟!!

قهقهه بزنی و صدات گوش دنیارو کر کنه؟!!

مگه نمی خواستی با ترحم بهت خیره نشن؟!!

مگه زیبایی ات رو نمی خواستی؟!!

مگه نگفتی نمی خوام بچه ام ازم بترسه مگه نمی خواستی بازم مثل باشی؟

کلمه ای که گفت مدام توی ذهنم چرخید.

زیبایی!

ادامه داد:

-نمی خواستی؟!!

با عجز بهش خیره شدم.

مگه می شد نخوام؟!!

مگه می تونستم خودم رو با این وضعیت تحمل کنم؟

من حتی نمی تونستم به خودم توی آینه نگاه کنم.

نه جرتش رو داشتم نه انگیزه اش رو.

سرم رو به نشونه ی منفی تگون دادم.

-پس می خوای درسته؟!!

پلکی زدم.

-پس آماده شو.

فردا می برمت بستری شی.

حق می دم بترسی و استرس داشته باشی.

طبیعیه.

بالاخره ریسکه.

عمله.

واکنش داره اما تو نگران نباش.

حواسم خیلی بهت هست.

پای راستم رو مدام به زمین می کوبیدم.

کلافه شد و اسمم رو با صدای بلندی به زیون آورد:

-تبسم.

نگاه نگرانم رو بهش دوختم.

-اینطوری منم مضطرب می کنی.

چرا آروم و قرار نداری؟!

می ریم بیمارستان.

بستری می شی.

بهت می رسن.

به نی نی کوچولوت می رسن.

دستش رو توی موهام برد و زمزمه کرد:

-عزیزم.

باید قوی باشی.

تو بارداری.

برای عملت هم روحیه می خوای و هم توان و جون کافی.

نیاز داری قوی باشی و افکار اضافی رو پس بزنی.

فردا می ریم.

باشه؟!!

سری تکون دادم.

اما نوشتم.

سعی می کنم اما آمادگی اش رو ندارم.

دلهره و ترس امان رو ازم گرفته.

سرم رو پایین انداختم.

اخمی کرد و گفت:

-یعنی چی آماده نیستم تبسم؟!!

سه ساعت برای کی دارم حرف می زنم؟

مگه نمی خوای خوب شی؟!!

بابا به قران به خدای احد و واحد خوب می شی!

می شی مثل روز اولت حتی شاید بهتر از اون.

به اون بچه فکر کن.

بذار یه حقیقتی بهت بگم.

تو هر چقدر دیرتر عمل کنی برات خطرناکه برای اون بچه هم همینطور.

عمل هات سنگینه و دارو هاشم سنگینه.

دزشم بالاست.

فکر کن عزیزم.

ما از ایران بابت هیچی نیومدیم تبسم.

نوشتم.

می دونم رامیار ولی نمی دونم چی می خوان.

بهم حق بده.

دستش رو روی صورتش کشید.

_بهت حق می دم.

ولی نگرانتم درک کن.

ببین رضایت تو خیلی مهمه.

می فهمی!؟

باید امضا کنی برگه هارو آگه اخلاقت با امضات نخونه هیچی به هیچی می شه.

نوشتم چند تا عمل باید انجام بدم؟

_نمی دونم همه بستگی به عمل اولت داره که چقدر پیش برن.

نوشتم خب چیزه یعنی بهم قول می دی تنهام نزاری.

من می ترسم.

غریبم.

کسی رو ندارم و نمی شناسم.

فقط....

دیگه ننوشتم.

بغضم گرفت.

دلهره ی عجیبی داشتم.

انگار یه اتفاق بد قراره برام بیافته.

توی دلم نهیب زدم فقط تورو دارم.

فقط تو که فرشته ی نجاتم بودی.

وقتی که درها به روم بسته بود تو تاریکی و یأس نوری که دیدم اومد سمتم.

دستم رو توی دست های گرمش فشرد و آروم لب زد:

-هستم مطمئن باش.

با لبخند نگاهم کرد و ادامه داد:

_میدونم دختر قوی هستی ولی از الان به بعد باید قوی بودنت رو دو برابر کنی.

چون بچت در حال رشد هست و باید حواست به خودت باشه .

شاید همونطور که گفتم یک تا دو ماهی طول بکشه و من قول میدم تو این شرایط کنارت باشم و کمکت کنم ولی توام باید قول بدی که قوی باشی.

باشه تبسم؟

با حرف هاش بهم اعتماد به نفس داد.

شاید از حرف هاش نبود از وجودش که فهمیدم هست این حس بهم القا شد.

از حسش و امیدش.

هر چی که هست خوبه.

نوشتم قول میدم.

مرسی از حس اعتمادت.

لبخندی زد و گفت:

-حالا بیا کاری کنیم که ذهنت منحرف شه.

یک ذره امروزت مال خودت باشه نه برا نگرانی هات.

خب؟!!

چشم هام رو باز و بسته کردم.

لبخندی زد و گفت:

_خب خب ببین بیا گل یا پوچ بازی کنیم.

اگه تو بردی هر چی تو بگی اگه من بردم هر چی من بگم چگونه؟

دستم رو به نشونه عالی بالا آوردم.

دستم رو گرفت و برد سمت مبل.

اشاره کرد بنشینم.

قسمت کوچکی از دستمال کاغذی رو کند و مچاله کرد و گفت :

_خب اول من.

قبول؟

سری تگون دادم.

دستش رو برد پشتش.

سعی داشتم از حرکت های دستش بفهمم ولی نمی شد.

دستش رو آورد بیرون گفت:

_خب خب بفرمایید.

گل تو کدومه؟!

نفسم رو با حرص دادم بیرون.

خندید.

نگاهی به دست هاش کردم و دو تا دست هاش رو گرفتم تو دستم.

دست چپش رو خیلی محکم گرفته بود شاید اون باشه ولی شاید نباشه.

دست هاش رو بالا و پایین بردم و سبک و سنگین کردم.

دستم رو گذاشتم رو دست چپش.

نگاهش کردم که با حرکت سرم گفتم باز کن.

باز کرد که دستمال از دستش افتاد.

بلند شدم بالا و پایین پریدم که گفت:

_خیل خب تبسم خانوم مونده حالا
بشین تا گریت در نیاد.

بعد دست به سینه تکیه داد.

دلم می خواست قهقهه بزنم از کارهاش.

نشستم و دستم رو بردم پشتم.

دستمال رو گذاشتم لای دوتا از انگشت های دست چپم جوری که مشخص نباشه.

بعد دست هام رو به یک اندازه سفت کردم.

دست هام رو آوردم جلوی چشم هاش و با ابرو هام علامت دادم شروع کن.

با دو دستش دست هام رو گرفت سبک و سنگین کرد.

مشکوک نگاهم کرد و ابروش رو بالا انداخت.

لبخندی زد و با دستش زد رو دست راستم.

-اینه بازش کن.

ابروم رو دادم بالا و شیطان بهش چشم دوختم.

دستم رو باز نکردم.

ابروش رو بالا انداخت و گفت :

_باز کن دیگه.

ابروم رو بالا انداختم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم و دستم رو سفت تر کردم.

همش چشم و ابرو میومدیم که با حالت خاصی نگاهم کرد و گفت:

_اینجور یاست!؟

با دست هاش دست هام رو گرفت و سعی داشت بازش کنه.

جیغ خفه ای کشیدم و دستم رو کشیدم و نداشت عکس العملی نشون بدم و سریع دست هام رو گرفت و باز کرد.

وقتی گل رو تو دستم ندید اون یکی رو باز کرد وقتی گل تو اون یکی هم ندید گفت:

_د نشد دیگه جرزنی نداشتیم!

پوفی کردم و انگشت سبابه و وسطم رو باز کردم که گل از توش افتاد.

دستی به صورتش کشید و نگاهم کرد و گفت :

_این طور که از شواهد پیداست من باختم.

خب چیکار کنم!؟

کمی فکر کردم اما چیز جالبی به ذهنم نرسید.

شونه ام رو بالا انداختم که گفت:

_نمی دونی!؟

سرم رو به نشونه ی منفی تگون دادم.

-خب چیکار کنیم!؟

انگشت سبابه ی دست راستم رو برای نوشتن کلماتم رو دست چپم حرکت دادم.

دستشو تو جیبش برد و گوشیش رو در آورد و داد دستم.

از دستش گرفتم و نوشتم:

-حالا چیز جالبی به ذهنم نمی رسه یادم اومد می گم.

-باشه.

بلند شد و کش و قوسی به خودش داد و گفت :

-پس من می رم بخوابم.

شبت بخیر.

خواست به گوگولیت باشه مامان کوچولو.

دلم نمی خواست بره.

با اون گذشت زمان رو حس نمی کردم.

ذهنم از چیز های پوچ و بی معنی که هیچ سر و تهی نداشت خالی می شد.

ولی رفت...

باید خودم یاد بگیرم که بتونم بدون اون هم با افکار بهم ریخته ذهنم کنار بیام.

ذهنی که پر از تاریکی بود اما رامیار راه نورانی رو بهش نشون داد.

خب حالا که رامیار نیست چیکار کنم!؟

اووم!

به فکر شیطانیم لبخندی توی دلم زدم.

اها بزار خوابت سنگین شه رامیار خان دارم برات.

خب خب بزار ببینم یخ داریم.

بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه.

در فریزر رو باز کردم.

بله می بینم که همه چی فراهمه.

سه تا قالب بیست تایی یخ در اوردم و یه لگن متوسط هم انتخاب کردم و آب توش ریختم و یخ هارو ریختم توش.

خب خب تو این چند روز فهمیدم که رامیار زود خوابش می بره.

می ریم که فان داشته باشیم.

رفتم سمت اتاق و آروم درش رو باز کردم.

رامیار رو تخت مچاله شده بود.

خوبه اینطوری کل بدنش خیس می شه جذاب ترم هست.

رفتم سمت تخت.

یک دو سه!

سطل رو خالی کردم رو بدنش.

رامیار دادی زد وحشت زده از خواب پرید و سریع نشست رو تخت.

وقتی من رو دید گفت:

خدا لعنتت نکنه تبسم!

تو آب نمی بینی وگرنه شناگر ماهری هستی!

تو دلم می خندیدم.

چشم هام می خندید.

آخ آخ بدبخت با رکابی بود.

دست هاش رو پیچیده بود دور خودش و از سرما می لرزید.

نگاهم کرد و گفت :

_زهر مار.

بچه پررو.

شونه ای بالا انداختم.

دلم سوخت براش.

رفتم سمت کمد رخت خواب ها و پتو برداشتم دادم بهش.

با پتو منم کشید که پرت شدم بغلش.

سطل رو برداشت که توش کمی آب و یخ بود.

تیشترتم رو کشید جلو آب رو خالی کرد روم.

جیغ خفه ای کشیدم و سریع صاف نشستم و لباسم رو کشیدم جلو تا یخ ها بیاد بیرون.

وای خدا یخ زدم.

برگشتم سمت رامیار که پتو و روش بود و می خندید.

مشتی تو بازوش زدم .

_|| چرا می زنی وحشی پر به پر شدیم دیگه.

پتو رو باز کرد از هم و گفت:

-بیا اینجا .

نگاهش کردم و رفتم بغلش نشستم و پتو رو کشیدم تا گردنم بالا.
در گوشم گفت:

-خیسه نه؟!!

نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو روی هم فشار دادم.

دلَم می خواست بگم اما بغل تو گرممه.

-موش کوچولو؟!!

چشم هام رو باز نکردم.

دستش رو روی بازوم گذاشت و نجوا کرد:

-با تواما.

به آرامی چشم هام رو باز کردم و نگاهم رو به سمت بالا کشیدم.

-پاشو برو لباستو عوض کن سرما نخوری بیافتی رو دستم.

منم لباسمو عوض کنم.

معترضانه از بغلش بیرون اومدم و از تخت پایین اومدم و دست به سینه شدم.

-جوجه مریض شی عملت می افته عقب.

شونه ای بالا انداختم.

-! یعنی چی؟!!

بی اعتنا بهش از اتاق بیرون رفتم و در رو بهم کوبیدم.

رفتم سمت اتاق خوابم و لباسم رو عوض کردم.

جلوی میز توالت نشستم و توی آینه به خودم خیره شدم.

چشم هام رو بهم فشردم و سرم رو پایین انداختم.

از دیدن خودم حالم بد شد.

چطور انقدر راحت رامیار بهم خیره می شه؟!!

برسم رو برداشتم و محکم سمت آینه پرتاب کردم.

شیشه اش فرو ریخت و صدایش اعصابم رو از هم گسیخت.

در با شتاب باز شد و رامیار وحشت زده و نگران وارد شد.

روم رو ازش گرفتم.

کاملاً فراموش کرده بودم الان چه صورت زشتی دارم.

اسم رو با صدا زد:

-تبسم؟!!

بغض وحشتناکی به گلوم چنگ انداخت.

عصبی شد.

فریاد زد:

-مگه صدات نمی کنم؟!

این چه کاری بود؟!

بغضم شکست.

سعی کردم حق هقم توی گلوم خفه شه.

-مگه نگفتم گریه تعطیل؟!

اصلاً معلوم هست چته؟!

من چمه؟!

بی اعتنا به حرفش و بدون اینکه حتی نگاهش کنم رفتم رو تخت خواب.

پشت بهش دراز کشیدم و خودم رو بغل گرفتم.

صدای قدم هاش رو شنیدم که روی شیشه ها راه می رفت.

-فردا می خوایم بریم بیمارستان آخه این چه وضعیه؟!

چشم هام رو بستم.

تخت فرو رفت و کنارم دراز کشید.

توی بغلش کشیده شدم.

نجوا کرد:

-چته؟!-

بی صدا گریه کردم.

-آخه یه دلیل قانع کننده بیار.

چی کار کردم قهر کردی.

اومد روی تخت.

از پشت تو بغلش بودم و اون حرف می زد اما هیچی نمی فهمیدم.

تنها می دونستم از خالی پریم.

چشم هام رو بستم.

صداش برام مثل لالایی بود و نفهمیدم کی خوابم برد.

روی تخت بیمارستان بودم.

ترس و نگرانی و استرس تو وجودم رخنه کرده بود و افکار آشفته دست از سرم بر نمی داشت.

نگاهم سر تا سر اتاق عمل چرخید.

خدا مونه چند ماه اینجا موندنی ام!

رامیار اومد تو.

لبخند مهربون و انرژی بخشی بهم زد.

وقتی خیره چشم های ترسیده ام شد بهم نزدیک تر شد و کنار تخت بالا سرم ایستاد و گفت:

-هی این چه قیافه ای هست که به خودت گرفتی؟!!

دستم رو توی دست های گرمش فشرد.

دلا شد و دستم رو بوسید و ادامه داد:

-الان لبخند بزنی.

قرار این صورت سوخته رو بندازی دور و صورت خودت رو برگردونی ولی خوشگلتر از قبل.

شروع تازه ای داری.

بهت قول دادم از قبلتم بهتر بشی.
 من قولم رو نمی شکم.
 یه ماه دیگه همه چی درست می شه.
 می فهمی؟!!

سرم رو تکون دادم.
 پرستار اومد تو.

رامیار رو به پرستار گفت:

-بی هوشش کنید.

نگاهم به تیم عمل جراحی افتاد.

سعی کردم افکار پوچ رو پس بزنم و آینده ی نزدیک خوب فکر کنم که چشم هام کم کم سنگین شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

چشم هام رو باز کردم.

خیلی ساکت بود.

سرم رو نمی تونستم تکون بدم.

احساس سنگینی می کردم.

صدایش به گوشم خورد.

-به هوش اومدی؟!!

پلکی زدم.

-حس می کنم تو عمل اول عالی پیش رفتیم.

امیدواری بیشتر شد برام.

ته دلم خوشحال شدم.

گفت:

-تبسم؟!!

خیره شدم بهش اما خوابم میاد.

حتی حرف هاش رو به سختی متوجه می شدم.

تأثیر داروی بی هوشی هنوز از بین نرفته بود.

درد داشتم.

ادامه داد:

-برای دز بالای مسکن ها بی که مصرف می شه نگرانم.

سعی کن قوی باشی.

می ترسم به کوچولوی توی شکمت صدمه بزنه و روش تأثیر بذاره.

خیلی متوجه ی حرفش نشدم و باز از حال رفتم و پا به دنیای بی خبری گذاشتم.

رامیار

کنار دکتر بدفیز نشستم.

به عکس های تبسم نگاه می کرد.

رو به من گفت:

-تا الان تو این سه عمل عالی پیش رفتیم.

چیزی تا عمل آخر نمونده.

دستی به صورتم کشیدم.

-دکتر من خیلی بهم ریختم.

نگران بچه ی توی شکمشم.

می ترسم دارو ها روی....

حرفم رو قطع کرد و گفت:

-ببین رامیار اون انتخابی نداشت.

یا باید زندگی اش رو با آرامش انتخاب می کرد یا بدون آرامش.

بعداً هم می تونه بچه دار شه.

می تونه با شخص جدیدی زندگی بهتری داشته باشه.

زندگی همینه.

نمی شه همیشه همه چیو با هم داشت.

ما آدم ها همیشه در انتخاب و تصمیم گیری هستیم.

-حرف شما درسته.

اما اون بچه جون داره.

آدمه.

من نتونستم واقعیت رو بگم که...

دکتر نگاهی عمیق بهم انداخت و گفت:

-دکتر ببین هنوز مشخص نیست که چه اتفاقی برای اون بچه می افته.

اون خانم هنوز هوشیاری کامل نداره.

طبیعیه ضعیف باشه.

در هر حال روزای سختی رو گذروندیم که برای اون خیلی سخت تر از ماست.

ما طبق وظیفه امون عمل می کنیم و سعی می کنیم اون بچه سالم بمونه.

تو این وضعیت فعلی سخت می شه حدسی زد و یا تشخیصی درست داد.

بلند شد و دستی روی شونه ام گذاشت و ادامه داد:

-تو بهترین کار و درست ترین کار رو انجام دادی.

تو بهش امیدی دوباره دادی.

زندگی مجدد با شادی بخشیدی.

مطمئن باش اون هم این رو درک می کنه و ازت تشکر می کنه.

هیچ چیز از امید دادن و زندگی بخشیدمت مهم تر نیست.

تو به عنوان یه دوست و یه دکتر کار درست رو کردی.

خودت رو سرزنش نکن.

خدا حواسش هست.

ایمانت رو از دست نده.

دیگه راه برگشتی نیست.

فقط یک عمل مونده.

شاید بچه هم خوب باشه.

از اتاق خارج شد.

نگاهی به عکس ها انداختم.

لب زدم:

-بالاخره خوب می شی و می خندی.

دلم بر اش تنگ شد.

از روی صندلی بلند شدم و سمت در رفتم.

چشم هام رو روی هم فشردم و دستم رو روی چشمم کشیدم.

از اتاق خارج شدم و به سمت تبسم پر کشیدم.

داخل اتاق شدم.

خواب بود.

کنار تختش ایستادم و دستش رو تو دستم گرفتم.

زمزمه کردم:

-دیگه چیزی نمونده.

دستم رو روی شکمش گذاشتم.

-تو خوبی کوچولو؟!!

امیدوارم خوب باشی و دارو ها اثری روت نداشته باشن.

حس کردم تکونی خورد.

آروم زمزمه کرد:

-من کجام؟!!

-تبسم.

چشم هاش رو به سختی باز کرد.

چه صدای دلنشینی داشت.

چشم هاش داشت بسته می شد.

لبخندی روی لبم نشست.

لبخند از این که الان می تونه حرف بزنه اما غمی هم تو دلم نشست بود.

اونقدر ضعیف شده که نمی تونه هوشیار باشه.

یعنی بچه اش سالم می مونه؟!!

آیهان

-سلام.

آقای اعتدال هستن؟!!

-بله اما کسی رو نمی پذیرن.

-بگید سیاوش او مده.

-شرمنده.

گفتم که...

-یا همین الان به آیهان می گی من او مدم یا من می دونم و تو.

-الان می گم.

توی اتاقم نشسته بودم و نسکافه ام رو مزه مزه می کردم.

تلفن زنگ خورد.

وصلش کردم.

-بگو.

-قربان کسی به اسم سیاوش اومده.

-راهنمایی اش کن.

-چشم.

در اتاق باز شد.

سیاوش معترضانه گفت:

-عجب منشی سیریشی داری.

اه اه حال رو گرفت نکبت.

در جواب حرفش گفتم:

-اگه حرف شنوی نداشت منشی من نبود که.

بگذریم چی دستگیرت شد؟

روی مبل نشست.

-تو این چند هفته چشم برداشتم از خونه.
نبود نگرد نیست.

-یعنی چی؟!

-تبسم رو ندیدم.
فقط و فقط خانواده اش رو دیدم.

-شاید قایمش کردن.

-فکر نکنم.

-یعنی...

-داداش من یعنی حدس مزخرف شما اشتباست.

-بر چه مبنایی می گی؟!

-بر اون مبنا که مامان باباش هم دنبال دخترن.

محکم روی میز کوبیدم:

-چی؟!-

-تعقیبشون کردم دیدم یه پاشون بیمارستانه اون یکی پاشون اداره ی پلیس.
خواهرش هم دانشگاه.

دو دستم رو توی موهام فرو بردم.

از شدت عصبانیت رگ دست هام منقبض شد.

-می گما آیهان خواهرش هم خوب چیزیه ها.
فقط تبسم رو مشکمی کن.

-ببند دهنتو.

-ا بی ترتیبیت بی شرف.

بلند شدم و کتم رو برداشتم و گفتم:

-پاشو بریم.

-کجا بریم؟!-

-سراغ خواهرش.

-جون بابا.

-زن بابا.

-بچه رو بگیر و بیا.

-راه بیافت.

-می خوای بری چی کار؟!

بابا چند تا چند تا؟!

داد زدم:

-میای یا نه؟!

-میام.

از اتاق خارج شدیم.

منشی گفت:

-مهندس کجا؟!!

-من نیستم حواست باشه.

جایی کار دارم.

رو به سیاوش گفتم:

-کی تعطیل می شه؟!!

-کی؟!!

اخمی بهش کردم که ساعتش رو نگاه کرد و ادامه داد:

-آها!

یک ساعت دیگه.

-پس بجنب.

راه افتادیم سمت دانشگاه ترنم.

باید بفهمم قضیه چیه.

وقتی رسیدیم دانشگاه هنوز چند دقیقه ای مونده بود.

اولین کسی که از دانشگاه خارج شد خودش بود.

سریع داشت حرکت می کرد.

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم سمتش.

کنارش بوق زد که اهمیتی نداد و به جاش تند تر رفت.

شیشته رو دادم پایین و گفتم:

_ سوار شو ترنم سریع.

با صدام سریع برگشت وقتی مطمئن شد منم اعتنایی نکرد و همچنان حرکت می کرد.

غریدم :

-سوار شو زود باش.

سر به سرم نذار.

گفت:

-لعنت بهت!

دست از سرم بردار.

دیگه چی از جون ما می خوای؟!!

اصلا چی از جون این خانواده می خوای؟!!

دیگه چی رو می خوای از شون بگیر لعتی؟!!

راحتمون بذار.

می فهمی؟!!

راحت.

_زبون به دهن بگیر دختره ی نفهم .

سوار شو با تو ننه بابات کاری ندارم بچه!

فقط آمار تبسم رو می خوام.

همین حالا هم سوار شو سریع!

مردم نگاه بدی بهمون می انداختن.

در عقب رو باز کرد و سوار شد.

_سریع کار دارم.

حرفتو بزن می خوام برم.

کمی جلوتو رفتم و ماشین رو پارک کردم تو کوچه.

_یه دقیقه اون دهننتو ببند باشه؟!!

کمر بندم رو باز کردم و برگشتم به پشت.

_خب بگو!

-چی رو بگم؟!!

چی می خوای بدونی لعنتی؟!!

تبسم کجاست؟!!

چی شده؟!!

چرا نمیاد خوننتون؟!!

زد زیر خنده.

بعدش قهقهه ای زد.

عصبی شدم.

داد زدم:

-حرف بزن!

اخم غلیظی بهم کرد.

-فکر کنم این هارو یک بار توضیح دادم آگه یادت نمیاد دیگه مشکل من نیست بی غیرت.

دستم رو داراز کردم که بزnm تو دهنش که سیاوش مانعم شد .

_ولم کن بزار بزnm تو دهن این دختره ی هرزه.

-نه آره ولش کن بزار ببینم چه گهی می خواد بخوره.

من بی ناموس بودم.

آره من حروم لقمه بودم.

همه ی این ها من بودم.

آره من بودم کسی که اون رو از باکرگی درش آورد و باردارش کرد و بعد با یک بچه انگ هرزگی بهش زد.

من بودم اصلاً تو نبودی به ذهنتم نرسه.

من بودم که یه دختر به خاطر عشق بچه اش رو نگه داشت.

باباش صورتش رو سوزوند.

همه ی این ها کار من بود.

کار من بود خواهر بدبختم آواره ی شش خیابون شد و تصادف کرد.

فکر کنم اینجا تو فرشته بودی آره!؟

لعنت خدا.

لعنت بهت که زندگیمون رو جهنم کردی.

تف تو غیرتت بی ناموس.

سیاوش با تعجب به ترنم خیره بود.

برگشت سمت من.

گفتم:

_تو رو به همون خدا دهنتم رو ببند لعنتی.

مشت هام رو پیاپی روی فرمون کوبیدم.

_لعنت بهت لعنت بهت.

خدا لعنتت کنه دختر .

ترنم داد زد:

-من و یا تو؟!!

من یا تو عوضی پست فطرت.

غریدم:

-خب خفه شو.

فقط بنال کجاست.

همین!

بعد هم گورت رو گم کن.

-اون هم یک بار گفتم.

راه رو هم بلدم گم نمی شم.

سیاوش گفت:

-ترنم خانوم به من بگید.

اون اعصاب درست حسابی نداره که!

شیرین عقله.

شما به دل نگیرید پوستتون خراب می شه.

بهش چشم غره رفتم که ترنم گفت:

-آمانه.

عصبی گفتم:

_کجاش!؟

بلند داد زد:

-نمی دونم.

غریدم :

-کم خالی ببند دوهزاری!

اونسری بهم گفتی.

-نمی..دو...نم.

باهاش صحبتی نداشتم .

-داری چرت می گی.

_خفه شو!

چرا باید به توی یلا غبا دروغ بگم اخه.

من گفتم می خوای باور کن می خوای نکن.

-درست حرف بزن با من.

نذار کاری که بابای بی صفتت با دخترش که خواهر تو باشه کرد من رو تو پیاده کنم.

-پس توام می شی بی صفت خوبه بهت میاد.

پوزخندی بهم زد و سریع پیاده شد.

_شماره اون یارو رو بده.

-ندارم.

-رفته دوسلدورف.

بهم گفته بودی.

جا خورد.

غریدم:

-شماره.

بدو زود.

حرفی نزد که پیاده شدم.

شروع کرد به دویدن.

عربده زدم:

-وایسا.

اعتنایی نکرد و تند تر دوید.

-وایسا که بگریمت کارت زاره.

-دست از سرم بردار.

بهش رسیدم و دستش رو گرفتم و کشیدم.

تعادلش رو از دست داد و داشت می افتاد.

جیغ زد.

کشیدمش توی یک کوچه ی خلوت.

چونه اش رو توی دستم فشردم.

-هیس.

شماره رو بهم می دی والا...

چشم های منتظرش رو بهم دوخت.

-یه دلی از عذا در میارم.

می فهمی که چی می گم؟

سرش رو تکون داد.

-دفترچه و خودکارش رو در آورد و چیزی توش نوشت.

پرت کرد تو صورتتم و خم شد سمتم و گفت:

-دفعه آخرت باشه میای سمتم.

فهمیدی؟!

بدون منتظر موندن رفت.

_اوف دختره ی خیره سر!

دارم برات حیف که کارم گیره.

توام یکی مثل اون بابات.

نگاهم به شماره افتاد.

رامیار؟!

گوشیم رو از توی جیبم برداشتم و زنگ زدم به شماره ای که داده بود با بوق اول گذاشتم در گوشم .

بعد از چند تا بوق جواب داد:

_بله بفرمایید؟!

_رامیار؟

_بله خودم هستم شما؟

_تبسم کجاست؟

_چی میگی جناب با کی کار داری؟!

_نپیچون.

_می گم تبسم کجاست!

_به تو ربطی نداره آگه آدم بودی پیشش بودی.

_خفه شو به تو ربطی نداره!

اون زن منه.

صدایی از اون طرف نیومد.

_الو می شنوی؟!

با تواما.

_تو آیهانی؟

پس من رو می شناسی.

تف تو ذاتت بی غیرت.

تف به شرفت.

تف توی اون ذات کثیفت.

تو از جنس شیطانی.

نه اونم باز یه ذره می فهمه.

نمی دونم تو چی هستی تو یک اشغال به تمام معنایی.

نبینم که دیگه اسمش رو به زبون بیاری.

خفه شو مرتیکه تو حق...

صدا بوق اشغال اومد.

لعنت به همتون.

امروز بیش از حد معمول خودم رو کنترل کرده بودم و گذاشته بودم هر چی می خوان بگن بهم.

رفتم تو ماشین نشستم.

عصبی به بیرون خیره شدم.

سیاوش گفت:

-واو.

عصبانیتت رو بخورم.

داد زد:

-سریع برای من یه بلیط بگیر.

در اولین فرصت.

-بلیط برای چی؟

کجا به سلامتی؟!

کدوم قبرستونی می خوای بری همین طوری یهوئی؟!

دختر چی پس؟

-یه دقیقه زبون به دهن بگیر پسر اه.

همه چی رو شوخی می بینه.

-می خوام برم پیش تبسم.

اون مرتیکه ی نفهم پیش اونه اما من باید پیش اون باشم نه اون بی همه چیز که نمی شناسمش.

سیاوش شروع کرد قهقهه زد و گفت:

-چی شد الان برات مهم شد یهوپی؟!

ول کن برادر من!

این کارا به تو نمیاد که!

یهوپی همه چی می شه.

-گل بگیر اون دهننتو تا نگر فتم برات.

به تو ربطی نداره.

فقط بلیط بگیر.

فهمیدی؟!

_نه!

نفهمیدم در نتیجه بلیط بی بلیط.

داستانی که تو گفتی با داستانی که ترنم گفت فرق خر تا هواپیما بود!

برای چی می خوای بری پیش اون هان؟!

سیگاری کشید و ادامه داد:

- بس نبود با یک بچه آوارش کردی؟!

چی می خوای دیگه از جونش؟

اصلاً گیرم که پسر پیشش باشه به تو چه؟!

ولش کن دیگه گندش رو در آوردی.

هر چیزی حدی داره جمع کن خودت رو خجالت بکش.

بذار راحت باشه.

می خوای بری داغ دلش رو تازه کنی؟!

بشی بلای جونش؟!

تصور درد کشیدنش هم وحشتناکه.

-گفتم خفه!

با من یکی به دو نکن.

کاری که گفتم رو بکن و بگو چشم.

-منم گفتم نه.

فکر نمی کردم انقدر نجسب و نامرد باشی.

گفتی گذاشته با بچه اش از دستت در رفته نگفتی پیش زدی و باعث شدی صورتش بسوزه.

می خوای منم اسید بریزم روی صورتت طمعش رو بجشی؟!

شاید از خر شیطون پیاده شدی.

-من فکر کردم بچه مال من نیست.

-خودتم خوب می دونی مال تو بوده.

اگه تا الانم کمکت کردم سر اون نون و نمکی بود که باهم خوردیم.

الان به این نتیجه رسیدم که من نمی شناسمت آیهان.

داشت از ماشین پیاده می شد که دستش رو گرفتم و گفتم:

-بلیط بگیر برام برم بیارمش.

جبران کنم.

من پدر اون بچه ام.

اون بچه هم باید به من بگه بابا نه اون مرتیکه.

-اون بچه باید به کسی بگه بابا که کمکش کرده مثل پسر خودش نه اون کسی که پیش انداخته.

دیره برای جبران فکر کنم.

-زخم زبون نریز.

دیر نیست.

ماهی رو هر وقت از آب بگیرى تازست.

-اشتباهت اینجاست داداش من!

اون ماهی خیلی وقته در رفته.

اصلاً گیرم دیدیش ؛ تبسم رو می شناسی؟!

می تونی با اون صورت بشناسیش؟!

-اگه اون می تونه تحملش کنه منم می تونم.

-همش چشم و هم چشمی.

دست بردار.

-خب آشغال تن لش چی بگم؟!

-باید می گفتم وجودش برام مهمه نه قیافه اش.

زد زیر خنده و دستم رو پس زد.

-من بلیط می خوام برم زن و بچه ام رو بیارم.

جون مادرت زودتر جورش کن.

انقدر هم رو اعصابم پاتیناژ نرو.

تبسم

قلبم به شدت به سینه ام می کوبید.

ته دلم خالی شده بود.

یعنی می شه؟!!

چشم هام کاملاً باز بود.

بی قرار و بی تاب بودم.

کف دست هام از شدت استرس عرق کرده بود.

دستم تو دست های رامیار قفل شده بود.

-موش کوچولو نترس.

با قدم های سست و پر استرس دنبالش می رفتم.

-نترس ای بابا.

جلوی اتاقی ایستاد.

نگاهی بهم انداخت و تقه ای به در زد و در اتاق رو باز کرد.

چند تا دکتر که قبل از عمل هام هم دیده بودم اونجا داخل اتاق ایستادند.

یکی از اون ها گفت:

.welcome dear-

.Have a seat

(عزیزم خوش اومدی.بنشین)

سری تگون دادم و نشستم.

رامیار خم شد و در گوشم گفت:

-بالاخره موعدش رسید.

گرچه یک ماه بیشتر طول کشید و دوماه شد.

بوسه ای به سرم زد.

شروع کرد باند هارو باز کردن.

چشم هام رو بستم.

دور آخر باند رو هم کرد که حس کردم چیزی به طور کامل از صورتم برداشته شد.

صدای واو جمعیت بلند شد و بعد صدای دست زدن.

گرمای دستی رو روی صورتم حس کردم.

صدای همون خانم دکتر به گوشم خورد.

.so beautiful-

.Congratulations

(خیلی زیبا.تبریک می گم.)

چشم هام رو باز کردم و دست هام رو روی صورتم گذاشتم.

نرمی پوستم رو حس می کردم.

رامیار دستم رو گرفت و بلندم کرد.

رو به روی آینه ایستادم و خودم رو دیدم.

نفسم توی سینه ام حبس شد.

-این منم؟!-

تبسم

لب هام برجسته شده بود و حس می کردم صورتم جذاب تر شده.

دهنم رو باز کردم و شوکه به خودم نگاه می کردم.

اشک تو چشم هام جمع شده بود.

لبم رو به دندان کشیدم.

دیگه خبری از گوشت های سوخته و پوست های مرده روی صورتم نبود.

دیگه خبری از اون صورت زشت و ترسناک نبود.

با دیدن خودم انگار جونی تازه گرفته باشم.

انگار امید دوباره ای گرفته باشم.

گونه ام از اشک هام تر شد.

دو دستم رو روی صورتم گذاشتم و قاب گرفتم.

لبخند پر جونی زدم.

رامیار دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و من رو سمت خودش کشید.

اما من چرخیدم و بغلش کردم.

سرم رو توی سینه اش پنهان کردم و لباسش از اشک های متوالی من خیس شد.

فقط زمزمه می کردم:

-مرسی.

مرسی....

-هی آروم باش موش کوچولو.

دیدی همه چی خوب شد؟!!

دیدی پایان این غصه درد نیست؟

دیدی باز می تونی بخندی?!!

توی چشم هاش خیره شدم.

با دست هاش اشک هام رو پاک کرد.

-نفس بکش تبسم.

نفس عمیقی کشیدم.

-حالا نشونت می دم زندگی چقدر می تونه زیبا باشه.

توی حیاط بیمارستان می دویدم و می پریدم.

رامیار دنبالم دوید و دستم رو گرفت.

-خب حالا آروم خودکشی نکن.

سکته می کنی ها؟!!

-خیلی خوشحالم.

خیلی.

دو دستم رو رها کردم و ادامه دادم:

-انگار دارم بال در میارم.

انگار توی آسمون هام.

لبخندی زد.

دو دستم رو روی شونه هاش گذاشتم و گفتم:

-همه این هارو مدیون توام.

تو خوابم چنین روزی رو نمی دیدم.

نمی دونم می تونی درکم کنی یا نه اما انگار تازه متولد شدم.

حسی که دارم قابل وصف نیست.

حسی که دارم رو نمی تونم هیچ جوره تخلیه کنم.

فراموش کردن اون سختی ها و اون نگاه ها و ترحم ها...

انگشت اشاره اش رو روی لبم گذاشت و نداشت ادامه بدم.

فاصله ی بینمون رو به حداقل رسوند.

نگاهم سمت کفش هاش کشیده شد که دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم داد بالا.

تو اقیانوس سبز رنگش خیره شدم.

-قرار نیست دیگه به اون روز ها برگردی پس دیگه قرار نیست به اون روز ها حتی فکر کنی.
بندازشون دور.

تمام درد هات رو ، خاطرات تلخت رو ، روز های عذاب آورت و در کل گذشته منفی و تاریکت رو بنداز دور.

اینجا الان زندگی جدیدی منتظرته.

زندگی می خواد واردش شی و صفحه به صفحه اش رو بنویسی و ورق بزنی.

از حرف هاش غرق شادی شدم.

چشم هام رو برای لحظه ای بستم و گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم.

سنگینی نگاهش رو روی لب هام حس کردم.

صورتش رو ثانیه ای چرخوند سمت راست و بعدش باز بهم خیره شد.

پایین موهام رو لمس کرد و لبخندی زد.

-الان بریم بگردیم.

بهش خیره شدم و لبخندی زدم.

نفسم رو پر صدا دادم بیرون.

چشمکی زد.

-فکر کنم خرید لازمی.

بیا بریم.

خنده ای کردم.

با شیطنت گفتم:

-کی می خواد برام لباس بخره؟!

قیافه ام رو مظلوم کرد.

دستم رو گرفت و گفت:

-شیطون نشو.

بیا ببینم.

رفتیم و سوار ماشینش شدیم.

دستم روی شکم کشیدم.

رامیار رد دستم رو دنبال کرد.

حس کردم کمی گرفته شد.

گفتم:

-چیزی شده؟! -

-نه موش کوچولو.

-چرا حس کردم ناراحت شدی پس.

خنده ای کرد و گفت:

-همش حس های نادرست و منفی نگر.

مشتی به بازوش زدم.

-ای بابا.

-اینو به عنوان تشکر قبول می کنم.

ماشین رو روشن کرد.

تندی گفتم:

-کجا می ریم؟!

-می ریم کو.

-ها؟!

کجا؟!

-کنیزالی.

-کنیزالی؟!

-پس.

می دونی یه خیابون خیلی بزرگه که وسطش آب و دو طرف آب چمن و درخت های بلند و پر شاخ و برگه که می بینیش.

کو شیک ترین خیابان خرید توی دوسلدرفه که کافه هاش و رستوران هاش و مراکز خرید لوکس و بوتیک های منحصر به فردش توریست های زیادی رو جذب می کنه.

همیشه با مونتاین در پاریس مقایسه می شه.
دیگه برات بگم از از گرف آدولف پلتز در جنوب تاهاف گارتن در شمال کشیده می شه و در
محب فواره ی تریتون به پایان می رسه.
بعد از کو شاید بریم جای دیگه ولی مطمئنم همینم کلی وقتمون رو پر می کنه.

-واو.

جالبه.

خنده ای کرد.

-مامان کوچولو دلش می خواد عکس هم بگیره.

لبخندی زدم و گفتم:

-بله.

چرا که نه؟!!

نمی دونم چقدر توی راه بودم ولی انرژی فوق العاده زیادی داشتم.

چندین بار پلک زدم که ماشین رفت تو پارک.

گفت:

-پیاده شو.

از اینجا به بعد رو پیاده می ریم.

-باشه.

از ماشین پیاده شدم.

اومد کنارم ایستاد و دستش رو گرفت کنارم.

لبخندی زدم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم.

کنارش هم قدم شدم و در گوشم گفت:

-به کو خوش اومدی موش کوچولو.

خیره ی منظره ی رو به روم شدم.

در گوشم گفت:

-دوست داری راه بیای؟!!

-اوهوم.

-خب بیا دیگه.

نکنه می خوای کشون کشون ببرمت.

ا.

می زنمت ها.

-بیا و خوبی کن.

-الاغ سواری کن.

بهش نگاه کردم که چپ چپ نگاهم کرد.

-باشه باشه ببخشید.

سرم رو پایین انداختم.

باهم قدم می زدیم.

هوا نسبتاً خنک بود و نسیم پوستم رو نوازش کرد.

نگاهم به چند نفر افتاد که عکس می انداختن.

لبخندی زدم.

توی دلم گفتم من با کی عکس بندازم.

رامیار دستم رو گرفت و وارد مغازه ای شدیم.

با دقت همه چی رو از نظر می گذروند.

شونه ای بالا انداختم که رامیار گفت:

-مامان کوچولو این لباس رو ببین.

ستن بیا برو پرو کن.

به تاپ و شلوار سفید نگاه کردم.

سری تکون دادم و لباس رو از دستش گرفتم.

همین که خواستم وارد شم گفت:

-می گم...

منتظر بهش نگاه کردم.

دستی پشت سرش کشید و ادامه داد:

-منم پیام باهات؟!!

از حرفش جا خوردم.

کمی هم سخت بود بهش جواب رد بدم اما غیر ممکن بود بذارم بیاد تو اتاق پرو.

اخمی کردم و بهش چشم غره رفتم.

دست هاش رو آورد بالا و گفت:

-تسلیم قصد جونم رو نکن.

شوخی بود.

نگاهش رو اطراف چرخوند.

پوفی کردم و سرم رو تگون دادم.

وارد اتاق پرو شدم و مشغول عوض کردن لباس هام شدم.

-امممممم نه بابا.

خوشم اومد.

دستی به لباس کشیدم.

خوشگله برش می دارم.

رامیار رو صدا زدم:

-آقا بزرگ بیا ببین.

-صبر کن میام الان.

پشتش به من بود و با فروشنده صحبت می کرد.

شونه ای بالا انداختم و رو به آینه چرخیدم.

دستم رو توی موهام فرو بردم و موهام رو انداختم دورم که صدای رامیار به گوشم خورد.

-برگرد ببینم.

چرخیدم سمتش.

سری به نشونه ی تأیید تکون داد.

-بهت میاد.

مبارکه می خرمش.

ابرویی بالا انداختم و خنده ای کردم.

گفت:

-می گم تبسم...

-جانم!؟!

-چیزه...

چیزی توی دستش بود.

گرفت سمتم و گفت:

-بیا این مایو رو هم بپوش.

چی شد؟

چی گفت؟

مایو؟

با چشم های درشت شده نگاهش کردم و با صدایی که سعی داشتم کنترلش کنم گفتم:

چی گفتی تو رامیار!؟

کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

هیچی.

امممممم چیزه گفتم مایو بپوش دیگه.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :

-مایو!؟

چرا اونوقت؟

-عزیز لازم می شه دیگه.

بده من برو بیرون.

شیطون نگاهم کرد و گفت:

_خب بدم بعد برم بیرون؟

هستم در خدمتتون دیگه.

دستم رو سمت در خروجی دراز کردم و گفتم:

_رامیار بیرون.

_باشه خب حالا.

نزن رفتم.

آروم آروم رفت بیرون .

این بشر دیوونست ای خدا.

_رامیار؟!!

_جانم عزیزم؟!!

_برو دیگه یه ذره راه می خوام بریا.

_خب وحشی.

رفت بیرون در رو بست.

مایو رو جلوم گرفتم.

خفن بود.

نه بابا اینم سلیقه داره ها خبر نداشتیم.

خوشمان آمد.

لباس هام رو در آوردم و پوشیدمش.

نه واقعاً شیک و جذاب بود.

گوشیم رو در آوردم و یه عکس خفن طور از خودم گرفتم.

مایو رو در آوردم و لباس خودم رو پوشیدم.

در پرو رو باز کردم که رامیار جلوم سبز شد

دستم رو کوبیدم تو سرم .

_ای خدا!

_چیه عزیزم!؟

چی شد!؟

مگه بده یه آدم جذاب می بینی؟

_اره بده.و

-او مای گاد.

بده؟!؟

کو بده؟!؟

چی بده؟!؟

نگاهش رو سرتا سر اتاق چرخوند؟!؟

اومد و کنار گوشم گفت:

-من چیز بدی نمی بینم.

دارم چیزای خوب خوب می بینم.

یکیش هم الان جلوم ایستاده.

منم دم گوشش گفتم:

-اوه واقعا؟!؟

طوری که هرم نفس های داغش پوستم رو می سوزوند گفت:

-آره.

-خب دیگه برو کنار.

-نداشتی مایو رو ببینم ها.

-عزیزم یه چیزی هست به اسم حیا.

-تو هم که خیلی با حیایی.

-هستم ولی چشم بصیرت می خواد.

-منم که دارم.

-خیلی!

-دارم خیلی هم زیاد.

نمی بینی؟!

- نه بابا!

سردیت نشه.

-نه عزیزم فعلاً گرممه.

دستم رو روی سینه هاش گذاشتم و لب زدم:

-کمی بری عقب خوبه ها!

با شیطنت نگاهم کرد.

موهام رو انداخت پشت گوشم و فاصله ی بینمون رو صفر کرد و گفت:

-هرچی می گم برای خودت می گم.

دستی روی شکمم کشید.

-مامانت ادیت می کنه ها کوچولو.

کاملاً معذب بودم.

سرم رو پایین انداخته بودم و حتم داشتم صورتم از خجالت سرخ شده.

هم مدیونش بودم هم نمی تونستم حرفی بهش بزنم.

همین که سر بلند کردم لب هام به لب هاش کشیده شد.

خدایا الان پس می افتم.

رفت عقب اما صورتش رو کشید جلو و گفت:

-نگاهش کن تورو خدا.

اتفاق دیگه!

پیش میاد.

روی پاشنه های پاش چرخید.

قلبم تند تند به سینه ام می کوبید.

خدایا من امروز از حال می رم.

بعد از خرید از مغازه اومدم بیرون و وارد چند تا مغازه ی دیگه شدیم و خرید کردیم.

دستم رو گرفت و گفت:

-بریم یه چیزی بخوریم.

-او هوم.

-البته قبلش باید بگم شرمنده ی چشم های قشنگتم دیگه غذای ایرانی اینجا داریم.

حالا که می تونی دهنتم رو باز کنی و به خوردن می افتی باید بگم غذا های آلمانی خیلی هم بد

نیست.

خوشمزست.

به امتحان کردنش هم می ارزه.

-مثلاً چیا داره؟!!

دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت :

-مثلاً می تونی امتحان کنی.

خنده ای کردم.

-حاجی مثلاً خسته نشی.

-حاجیه مثلاً می تونی راه بیای.

-فکر خوبیه.

-کمی پایین تر از اینجا یه رستوران خفن هست.

همیشه می رم اونجا.

جای دنج و خلوتیه و غذا هاش هم معرکست.

-اوه جدی؟!!

چپ چپ نگاهم کردم.

-بی جواب نمی مونه.

بیا.

باهاش همقدم شدم.

-رامیار؟!!

-جانم؟!!

-پس من کی عکس بندازم؟!!

-دِ بیا.

حالا یه روز میارمت عکس بنداز.

-نه الان.

-همین الان الان الان.

-دختر همین الان الان الان که نمی شه.

با این خریدا.

-من عکس می خوام.

-عکس نداریم.

-چرا؟!!

-چون عکاس نداریم.

بهش چشم غره رفتم و اخمی غلیظ کردم و دست به سینه جلوش ایستادم و گفتم :

-پس تو چی کاره ای؟!!

-درست نشنیدم.

-! چرا؟!!

-من ننه ام عکاس بوده یا بابام؟!!

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

-نمی دونم خودت بگو.

رخ به رخ ایستاد.

-گیرم من عکس بگیرم ازت.

تو نمی خوای با من عکس بندازی؟!!

-نه مگه تو می خوای با من عکس بندازی؟

-بدم هم نمیاد.

-نه تورو خدا بیا و بدت میاد.

افتخار نمی دم.

-زبونت دراز شد؟!!

عکس نداریم.

-نخیرم.

می اندازی؟!

-نمی اندازم.

-پس شب آب یخ می ریزم روت.

-شب اصلاً نمی برمت خونه.

-ا نه بابا.

از الان داری منت می ذاری؟!

دیگه چی بلدی؟!

-اختیار داری خانوم.

شما تاج سری.

ابرویی بالا انداختم و لبخندی زدم.

-تبسم بیا گشتمه دیگه.

_خب اوادم دیگه.

_باشه خانوم نزن دیگه.

ایستادم و صداش زدم.

_رامیار؟!

-جان؟!

-می شه الان غذا نخوریم؟!

یک تای ابروش رو داد بالا و گفت:

-نه!

-من دلم می خواد بگردم.

خواهش می کنم.

_تبسم عزیزم غذا بخوریم بعد.

دستش رو کشیدم گفتم:

_نه اول بگردیم بعد غذا.

رامیار سرش رو بالا برد و گفت :

_خدایا چه گناهی به درگاهت کردم که من رو گیر این انداختی تو به من بگو.

زدم تو بازوش و اداش رو در اوردم گفتم:

_نمک!

با مزه.

بلند شو من رو ببر نبری خودم می رم ها.

_! نه بابا بلدی که می خوام بری دختر؟!!

_نه فقط تو بلدی.

_باشه پس من می رم غذا بخورم شما هم بفرمایید بگردید.

_خیل خب.

دستم رو تکون دادم و با لبخند گفتم :

_خدانگهدار آقای رامیار خان.

راه افتادم و رفتم.

حالا من کدوم گوری برم؟!!

هیچ جایی رو بلد نیستم که!

ای خدا لعنتت کنه بشر.

دستم کشیده شد برگشتم دیدم داره چپ چپ نگاهم می کنه.

_ لجزاز صبر کن منم بیام.

پیاده شو باهم بریم.

آگه الان میام صرفاً برای کوچولوته نه تو.

اخمی کردم.

ناگهان توپیدم:

_ آره آره تو راست می گی.

در ضمن کوچولوی من مامان داره نیازی به شما نداره .

مامانش مثل شیر بالا سرش هست.

-ماده شیر خانوم حالا شما صبر کن.

تنهایی نباش بالا سرش هستیم در خدمتون.

_ منظورت چیه؟!

_ هیچی خانوم کنجکاو.

اومد دستم رو گرفت و گفت:

_ بیا بریم تا شما پدر من رو در نیوردی.

_ خیل خب حالا من که گفتم خودم می رم.

جلوم ایستاد و سرش رو تو راستای سرم قرار داد و تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

_ پس من اینجا چیکار می کنم مامان کوچولو؟!

اینجام که پیش تو باشم .

حواسم بهت باشه .

کمکت کنم.

نه اینکه تنهات بزارم .

متوجه شدی عزیزم؟
لجبازی نکن با من که!
حالا م بیبا باهم بریم یه جای خفن بعدش ببرمت رستوران.

_خب کجا می ریم الان؟
می ریم کایزس ورت.
خیلی جای جالب و فوق العاده ایه.

_کجاست؟!
دوره؟

_اره تقریبا!
چطور؟!

_چیزه.
می گم خب گرسنه ای.
بیبا اول غذا بخوریم بعد.

_گرفتی مارو تبسم؟!
آخر سر بریم غذا بخوریم یا بگردیم.

_نه خب چون گرسنته بریم غذا بخوریم.

ناگهان تن صداس زیاد شد:

-من مسخره توام؟!

ناراحت شدم.

یه جوری نگاهش کردم و خیره ی من شدم.

-شوخی کردم.
بیبا.

دستم رو گرفت که دستم رو پس کشیدم.

طره ای از موهام جلوی صورتتم افتاد.

دست انداختم رو روی موهام کشیدم که دستش رو روی دستم گذاشت و موهام رو انداخت پشت گوشم.

-من شوقت رو حس نکردم ببخشید.
حواسم نبود برای من گفتی.

-نه حق با توئه.
اول بریم یه چیزی بخوریم.

-نه اول بریم عکس بندازیم.
یه دوری هم می زنیم.
بریم کایزس ورت.
بعد رستوران.

دستم رو گرفت و کنارش راه می رفتم.

لبخندی روی لبم نشست.

میون راه ایستاد که ایستادم.

-چرا وایسادی؟!!

رد نگاهش رو گرفتم که گفت:

-نظرت چیه بریم آتلیه؟!!

هوم؟!!

به همون عکاس هم می گیم که بیاد بیرون هم ازمون عکس بندازه؟!!

ته دلم غنچ رفت.

چقدر خوبی تو آخه.

رامیار هم رفت چند دست لباس خرید.

وارد آتلیه شدیم.

من زودتر وارد اتاق شدم و لباس هام رو عوض کردم.

بعد از من رامیار وارد شد اما من از اتاق خارج نشدم.

داشت دکمه های پیرهنش رو می بست.

دستم رو روی لباسش کشیدم.

دستش از حرکت ایستاد و دکمه های دیگه اش رو نبست.

زیر نگاهش معذب شدم.

دستم نا خود آگاه سمتش دکمه های دیگه رفت و بستمشون.

یقه ی لباسش رو مرتب کردم.

حرفی نزدم و سمت پاکتی که کرواتش توش بود رفتم و درش آوردم.

دور یقه اش انداختم و گره زدم.

باز یقه اش رو مرتب کردم.

کتش رو برداشتم و پشتش ایستادم.

کت رو تنش کرد.

خودم دلیل کار هام رو نمی دونستم.

نگاه خریدارانه ای بهش انداختم و لبخند زدم.

گفتم:

-کروات خیلی بهت میاد.

حرفی نزد و فقط نگاهم کرد.

کمی بعد گفت:

-تو هم خیلی خوب شدی یعنی عالی شدی.

لبخندی زدم که گفت:

-تبسم!؟

-جان!؟

-ممنون بابت...-

به لباس هاش اشاره کرد که عکاس اومد.

لبخندی زدم که چشمکی زد.

عکاس شروع کرد به صحبت کردن.

آلمانی حرف می زد که متوجه نمی شدم چی می گه.

پوفی کردم و دست به سینه شدم.

رامیار سر تکون می داد که گفتم:

-ببخشید میون کلامتون.

رامیار رو به مرد حرفی زد که عکاس ساکت شد.

به من چشم دوخت و گفت:

-جانم دم بریده!؟

لب و لوچه ام رو آویزون کردم و گفتم:

-این چی می گه رامیار؟!
همش هم دست هاش رو تکون می ده.

-می گه چند عکس دو نفره اینجا بگیریم و پوزیشن رو خودش می گه.
بعد هم بریم بیرون کو عکس بندازیم.
می گه با ماشین مخصوص اینجا که حق تقدم و راه های خودش رو داره می ریم جاهای چشم
انداز کو عکس می گیریم.

ناگهان با ذوق گفتم:

-وای جدی می گی؟!
این که خیلی عالیه.
معرکست.

-تبسم روم نشد بگم که ما می خوایم سوا و جدا از هم عکس بگیریم.

موهام رو که جلوی صورتم انداخته بودم گفتم:

-خب مگه می خوایم جدا عکس بگیریم؟!!

-مگه تو نمی خوای؟!!

-تو می خوای؟!!

-من گفتم شاید تو دلت نخواد که با من عکس بندازی.

-برای من فرقی نداره که.

یک تای ابروش رو داد بالا و گفت:

-جدی؟!!

-پیس.
من مشکلی ندارم.

لبخندی زد و گفت:

-باشه ولی می گم چند تا عکس جدا جدا هم بندازه.

چشم هام رو چرخوندم و گفتم:

-باوشه.

دست هام رو روی بازوهای برهنه ام کشیدم که رامیار به مرد چیزی گفت.

وای چقدر بده نمی تونی بفهمی چی می گن.

-چی گفتی بهش؟!!

-گفتم شروع کنیم.

مرد باز حرفی زد.

کم کم داشتم عصبی می شدم که گفتم:

-چی گفت؟!!

-گفت بریم دنبالش.

-رامیار؟!!

-جان؟!!

-ببین انگلیسی بلده!

اگه بلده بگو انگلیسی حرف بزنه منم بفهمم؛ عصبی می شم نمی فهمم.

رامیار خنده ای کرد و گفت:

-باشه.

می گم.

مرد رو صدا کرد و حرفی زد.

مرد نگاهی بهم انداخت و گفت:

-اکی.

لبخندی زدم.

وارد اتاق شدیم.

توی اتاق وسایل مختلفی قرار داشت.

یک تای ابروم رو دادم بالا.

مرد به رامیار چیزی گفت که رامیار هم جوابش رو داد.

چپ چپ نگاهشون کردم.

-تبسم می گه نمی تونه انگلیسی واضح حرف بزنه.

پوفی کردم.

-او ففففف باشه.

بگو چی می گه.

مشغول صحبت شدن.

رامیار لحظه ای بهم نگاه کرد و بعد به مرد چیزی گفت.

مرد جوابش رو داد و سرش به نشونه ی منفی تگون داد.

دست رامیار رو گرفت و کشید سمت من.

پشت سرم قرار گرفتن.

بازم چیزی نفهمیدم و گفتم :

-چی شده؟!!

-داره پوزیشن می ده.

نمی دونم.

که ناگهان مرد دست های رامیار رو دور شکم گذاشت و دست های رامیار دور شکم حلقه شد.

سر رامیار رو تقریباً توی گودی گردنم حس می کردم.

مرد چیزی به زبان آلمانی گفت:

معذب بودم اما گفتم:

-چی می گه؟!!

می گه به پایین نگاه کن و دست هات روی دست های من بذار و من...

من من کرد و گفتم:

-همین مدلی که می بینی.

آروم لب زدم:

-باشه.

نفس هاش پوستم رو می سوزوند و حسی عجیب بهم القا می کرد.

حسی که شاید قبلاً یک بار تجربه کردم.

چشم هام رو به زمین دوختم.

عکاس مشغول عکس گرفتن از زوایای مختلف شد.

حس کردم اون حس داره تو وجودم تقویت می شه.

بوی عطر تلخش.

صدای عکاس بلند شد.

حرف می زد و دست هاش رو تکون می داد.

مشخص بود که خیلی خوشحاله.

رامیار گفت بیا.

رامیار نزدیک به کنار مبل نشست.

عکاس من رو کشوند سمت دسته مبل.

از کمر به دسته ی مبل تکیه دادم و زانو هام از روی پاهای رامیار رد می شد.

عکاس دست چپم رو روی دسته ی مبل و دست راست رامیار رو روی زانوی من گذاشت و هر دو به دوربین خیره شدیم.

عکس رو گرفت.

رامیار دستم رو گرفتم و گفت:

-خوبی؟! -

سری تکون دادم.

-چی؟! -

مامان کوچولو خجالت می کشه.

حرفی نزدم و سرم رو پایین انداختم.

-اوه مای گاد چی شد؟! -

موش کوچولو خجالت می کشه؟! -

خنده ی ریزی کردم.

روز سرشار از شادی بود.

همه چی عالی گذشت.

وارد خونه شدیم.

دو ماهی می شد که توش نبودم.

همون خونه ای که اولین بار واردش شدم.

صداش رو از پشت سرم شنیدم.

-چیزی شده؟!-

-ها؟!-

-می گم چیزی شده؟!-

لبخندی زدم و لب زدم:

-نه.

لبخندی زد.

دست هاش دور شکمم حلقه شد.

-نه و نگمه.

پوفی کردم.

-خوبم بابا.

-باشه من که می دونم خوب نیستی.

به چشم هاش خیره شدم.

حلقه ی دست هاش شکست و رفت سمت اتاقش.

آهسته آهسته سمت اتاقم رفتم.

اتاقی که شاهد گریه و درد ها و ضعف من بود ؛ در اتاق رو باز کردم.

به آینه نگاه کردم.

یادمه شکسته بودمش ولی الان سالمه.

رو به روش ایستادم و خودم رو دیدم.

لبخندی زدم و رفتم سمت تخت خوابم.

روش دراز کشیدم.

آیهان

بلیط داشتم برای امشب ساعت ۱۲.

نمی دونستم کارم درسته یا نه ولی هر چی که بود می دونستم باید برم.

حالا از روی علاقه ، حسادت یا هر چی.

حسی خیلی قوی بهم می گفت باید برم پیش تبسم.

من باید پیشش باشم نه اون مرتیکه که نمی دونم اصلاً کیه.

وسایل آنچنانی و خاصی بر نداشته بودم.

دو سه دست لباس و وسایل ضروری ام توی چمدونم بود.

به ساعت روی دیوار نگاه کردم.

باید یواش یواش راه میوفتادم می رفتم فرودگاه.

زنگ در رو زدن.

احتمالاً آژانس باید باشه.

درو باز کردم.

خودش بود.

وسایلم رو برداشتم و دادم دست راننده و خودم نشستم جلو.

بزار حداقل تا اونجا بخوابم.

مرد سوار شد و گفت:

_فرودگاه می رید دیگه آقا.

سرم رو تکون دادم و چشم هام رو بستم.

اووف.

باید چیکار کنم؟!

چه رفتاری داشته باشم باهش؟!

اون چه رفتاری داره با من؟!

قیافش الان چه شکلی شده؟!

می تونم تحمل کنم؟!

وای چی می گی تو پسر؟!

تو به فکر اینی که می تونی تحمل کنی یا نه؟!

واقعاً که!

وقتی اون پسر چابلوس می تونه چرا من نتونم!؟

نمی دونم چقدر تو راه بودم و چند ساعت گذشت.

_آقار رسیدیم.

چشم هام رو باز کردم و نگاهش کردم.

سرم رو تکون دادم و پیاده شدم.

منتظر موندم تا چمدونم رو بده.

آیهان

رسیدیم و کارام رو انجام دادم.

مثل اینکه به موقع رسیدم.

خب بازم خداروشکر .

خدایا یه راه جلو پام بزار این دختر رام شه.

چطور می تونه!؟!

اصلاً چطور تونسته!؟!

چطور به خودش اجازه داده پیش یه مرد غریبه باشه!؟!

بعد بهشم می گی بهش بر می خوره.

اوووف خوبه والا.

خب من تا اونجا پنج شش ساعت تو راهم.

سوار هواپیما شدم.

جام رو پیدا کردم و نشستم.

من اونجا با اینکه همه کارهام ردیف بود اما نمی دونستم باید چیکار کنم.

واقعا نمی دونستم.

بهتره بخوابم تا اونجا به جا فکر کردن.

چشم هام رو بستم که صدای دختری رو شنیدم:

_ببخشید!؟

چشم هام رو باز کردم و به صندلی بغلم نگاه کردم.

یه دختر با موهای مشکی پر کلاغی و چشم های سبز با لبخند داشت نگاهم می کرد.

_بفرمایید!؟

_ام ببخشید شما می خواید برید آلمان!؟

_این هواپیما مقصدش جای دیگه هست به نظرتون!؟

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

_نه خب اما...

_صحبت دیگه ای هست!؟

_اووم نه خب اره!

یعنی می شه بپرسم اسم شما چیه!؟

تعجب کردم و ابرویی بالا انداختم.

_آیهان.

فرمایش دیگه ای هست؟!
اگه نیست خستم می خوام استراحت کنم.

_خب می شه نخوابید صحبت کنیم!?

_در مورد چی!?

_هر چی!?

می شه از یه سوال ساده شروع کرد.

چند سالتونه!?

ام راستی من خودم رو معرفی نکردم.

من یاسمین هستم ۲۵ سالمه.

_چه جالب چقدر سنتون بالاست.

من ۲۴ سالمه.

حالا اگه حرفی نیست من خستم.

شبتون بخیر.

با حرص گفت:

-چی گفتید!?

فرزندم شما فقط یکسال از من کوچکتريد.

با حس کوبیده شدنی توی سینه ام چشم هام رو باز کردم.

مجله رو محکم به سینه ام کوبیده بود.

-خانم احياناً قصد اهانت نداشتم فقط...

حتی نگاهی ام بهم نینداخت که ادامه دادم:

-کمی عصبی بودم.

-دلیل بر توهین نیست.

من فقط از بلندی می ترسم می خواستم خودم رو سرگرم کنم.

-من اسباب بازی نیستم.

-نه تقصیر منه شمارو آدم حساب کردم.

تک خنده ای کرد و ام پی تری اش رو پلی کردم و چشم هاش رو بست.

-دِ بیا.

خدایا من موندم هر چی عتیقه هست گیر ما می اندازی.

چشم هام رو بستم.

همش تو فکر این بودم که اگه ترنم من رو ببینه چی؟!

من ببینمش چی؟!

اصلاً پیداش می کنم؟!

اصلاً می تونم توی چشم هاش نگاه کنم؟!

آره مطمئناً پیداش می کنم .

من آیهانم.

هیچی نیست که نتونم انجام بدم.

اصلاً مگه تبسم می تونه چشم رو من ببندد؟!

پوزخندی زدم .

امکان نداره.

نه ممکن نیست کسی رو من چشم ببندد و بگه نه.

اونم کی؟!

تبسم این کارو کنه؟!

عمرأ.

پیدایش می کنم و مسلماً با روی باز ازم استقبال می کنه.

اون من رو دوست داره.

من هم به خاطر اون بچه این کار و می کنم .

وگرنه که اصلاً اهل این کارها نیستم.

به ساعت نگاه کردم .

اوه من چقدر تو فکر بودم!؟

این طوری که ساعت نشون میده باید بریم دیگه.

ای بابا خوابمونم نبرد که.

اعلام کردن که چند دقیقه دیگه هواپیما می شینه.

هواپیما نشست.

بلند شدم و راه افتادم.

وقتی وسایلم رو بعد بازرسی بهم تحویل دادن راه افتادم سمت تاکسی ها و ادرس خونه ای که گرفته بودم رو دادم.

گوشیم رو در آوردم و به ترنم اس ام اس دادم .
تبسم کجاست!؟

خدارو شکر زود جواب داد.

_دوسلدروف.

خوبه .

پس فقط می مونه آدرس خونه و اینا که کاری نداره .

با دو سه تا آشنایی که دارم کارم راحت تر می شه.

ماشین ایستاد و مرد و گفت رسیدیم.

تشکر کردم و پیاده شدم.

یه واحد ۹۰ متری مبله بود که توی یک آپارتمان قرار داشت.

کلید رو در اوردم و رفتم داخل آپارتمان.

وارد اسانسور شدم و طبقه ی دوم رو زدم.

روی تخته دراز کشیدم.

هوم خونه بدی نیست.

موبایلم رو دراوردم و با شماره جدیدم به سیاوش زنگ زدم.

-هلو.

-سلام رسیدی!؟

-بیس رسیدم.

چه ویوی داره.

-عالیه.

-مرسی کلی همه چی روانه.

-خب خدارو شکر.

-سیاوش!؟

-هوم.

-از شماره ی اون پسره می تونم بفهمم کیه کجاست چی کارست و اینا دیگه.

-آره می ری پیش همون که گفتم.

-تبسم اونجاست مطمئنم.

-به احتمال قوی.

-به نظرت من رو ببینه واکنشش چیه؟!

می دوه سمتم و می پره بغلم و سرش رو توی سینه ام فرو می بره؟!

-خواب دیدی خیره.

کاری نداری؟!

-تو هنوز از دست من عصبانی؟!

ول کن دیگه!

داری اوقاتم رو تلخ می کنی.

تنها اومدم شهر غریب.

-اونم تنهاست.

با حرص گفتم:

-نه نیست!

پیش اون مرتیکه ی عوضی ناشناختست.

موندم کی اجازه داده با زن من از کشور خارج شه.

صدای پوزخندش اومد.

-زنت؟!

آیهان زنت؟!

دست بردار.

اگه قسم نمی دادی هیچ کاری برات نمی کردم.

الان هم مطمئنم اشتباه کردم.

اگه اون تبسم رو نمی برد تو هیچ وقت دنبالش نمی رفتی.

دنبال چیه تو اصلاً بهش فکر نمی کردی.

-می رفتم.

فهمیدی؟!

-نمی دونم.

کاری نیست؟!

بای.

تلفن رو قطع کرد.

عصبی گوشی رو تخت کوبیدم.

تبسم باید برگرده پیش من.

رو به مرد گفتم:

-مطمئنی دکتره؟!

-بله.

-اینم آدرسه.

-رامیار بادران.

مادرش آلمانی و پدرش ایرانی.

پوزخندی روی لبم نشست.

-اکی مرسی.

سوار ماشین شدم و آدرس خونه ی رامیار رو دادم.

پیاده شدم و در رو زدم.

اما کسی جواب نداد.

اخمی کرد و دست هام رو مشت و چند بار باز به در ضربه زدم اما بازم هیچی.

با لگد به در زدم و دستم رو روی زنگ خونه فشار دادم.

نخیر مثل این که کسی نیست.

یه آن فکری به سرم زد.

با خودم گفتم عین فیلم ها در رو باز کنم و وارد خونه شم.

آره چرا که نه.

نگاهی به اطراف انداختم.

خنده ای از سر خوشی کردم.

کسی نیست.

همه چی در امان است.

دستگیره رو چرخوندم و قفل در باز شد.

وارد خونه شدم.

هیچ چراغی روشن نبود.

عالیه.

مگه بهتر از این می شه.

نگاهم رو سر تا سر خونه چرخوندم عکس هایی از پسری توی قاب عکس های مختلف روی دیوار بود.

با خودم گفتم این باید رامیار باشه.

پسری با موهای تقریباً روشن و چشم های سبز و پوست سفید.

پوزخندی زدم و گفتم:

تو با این قیافه ات به یک دختر که صورتش با اسید سوخته دل بستگی؟!!

هه جالبه.

چی از اون مجذوبت کرده؟!!

صداش؟!!

گفتن که صداش در نمیداد و لب هاش بهم چسبیده.

قیافه اش هم که دیگه صورتی نمونه.

هیکلش؟!!

اوممم شاید جذب همون شدی.

قد بلند و خوش هیکل.

به عکس دقیق تر شدم.

بشر خیلی مشکوکی!

چرا تبسم رو آوردی اینجا؟!!

چرا؟!!

روم رو از عکس گرفتم و چرخی توی خونه زدم.

از پله ها بالا رفتم.

سه تا اتاق خواب داشت.

وارد اتاق اول شدم.

با دیدن عکس تبسم روی دیوار جا خوردم.

صورتش... صورتش...

لب زدم:

-نسوخته؟! -نسوخته!-

عکس خودش با تاپ و شلوار سفید کنار رود بود.

موهانش تو هوا می رقصید و خیره ی دوربین بود و لبخند می زد.

رفتم و قاب عکس رو برداشتم.

بهش خیره شدم.

صورتش عوض شده بود اما ته چهره ی خود تبسم بود.

یعنی دروغ گفته سوخته و عمل زیبایی کرده؟! -یعنی دروغ گفته سوخته و عمل زیبایی کرده!-

قاب عکس رو پرت کردم.

رفتم اتاق بقلی.

اتاق رامیار بود.

کشوی اول رو کشیدم بیرون.

چند تا عکس از صورت سوخته ای بود و یک پرونده.

بازش کردم.

یک پرونده ی پزشکی بود.

اسم تبسم بالاش نوشته شده بود.

جا خوردم.

یعنی چی؟!

نمی فهمم؟!

گوشی موبایلم رو دراوردم و از پرونده عکس گرفتم.

صفحه به صفحه رو عکس گرفتم و گذاشتمش سر جاش.

یک دفتر دیدم.

بازش کردم.

توش فقط نوشته بود.

دست خط تبسم...

با خوندن اون جمله تنم یخ بست و دفتر روی توی دستم فشردم.

جمله رو خوندم:

- دیشب اگه نخوابیدم ربطی به اینکه کنارم خوابیدی نداشت.

فکرم آشفته بود.

نمی خوام شب جای دیگه بخوابی.

هه.

الحق که هرزه ای پس کنارش هم خوابیدی.

عوضی تن لش.

دارم به شک می افتم بچه ی من باشه.

از اون جمله هم عکس گرفتم.

و دفتر رو گذاشتم سر جاش.

حالم گرفته شده بود.

اتاق انتهای سالن توجه هم رو جلب کرد.

یک تای ابروم رو بالا انداختم و سمت اتاق رفتم.

بوی خوبی از اتاق می اومد.

بوی عود.

بوی عطر گل نرگس.

عجیبه.

دستم به آرومی سمت دستگیره در رفت و دستگیره رو به دست گرفتم و چر خوندم.

خونم به جوش اومد.

اتاق پر از اسباب بازی های پسرانه بود.

تخت خواب بچه و...

سمت دراور انتهای اتاق رفتم.

کشو رو بیرون کشیدم پر از لباس های پسرانه بود.

داد زدم:

-لعنت بهتون.

یعنی چی؟!

اینجا چه خبره؟!

مثل این که یادتون رفته اون بچه ی منه.

سریع از اتاق خارج شدم و در رو بهم کوبیدم.

غریدم:

-زنده اتون نمی دارم.
نه.

از پله ها با عصبانیت و حرص پایین اومدم.

دستی به موهام کشیدم.

روی مبلی نشستم تا بیان.

موبایلم رو در آوردن و شماره ی سیاوش رو گرفتم.

-چیه؟! -

-الان برات عکس یک پرونده رو می فرستم.
می خوام بدونم چی به چی بوده.

-باشه بفرست.

عکس ها رو براش فرستادم و منتظر شدم.

هوا تاریک شده بود و خونه تو تاریکی فرو رفته بود و فقط جلوی در روشن بود.

اون هم برای نوری که از خونه همسایه و چراغ های روشن خیابون بود؛ بود.

تبسم

تازه از رستوران اومدیم بیرون.

-وای رامیار مرسی کلی.
خیلی خوش گذشت.

خنده ای کرد.

سوار ماشینش شدیم.

کلی من رو تا خونه خندوند.

پوفی کردم و گفتم:

-بسه دیگه دلم درد گرفت بس که خندیدم ؛ چرا این کار رو با من می کنی؟!
ها؟!!

-بیا و خوبی کن.

خانوم خانوما بده می خندونمت؟!!

-نخیرم بد نیست.

کی گفت بده؟!!

خیلی هم خوبه.

آرتین مامان هم شاد می شه.

مگه نه پسرم؟!!

می گم بیش از حدش خوب نیست.

رامیار خندید.

ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم.

همین که در رو باز کردم رامیار پاش سر خورد و افتاد زمین.

جای این که کمکش کنم بلند شه خنده ام گرفت و ریسه رفتم.

-زهر مار پشمک.

-به من چه کیک.

-به من می گی کیک؟!!

وارد خونه شدم که پشت بغلم کرد و جیغی از شادی زدم خندیدم.

سرش رو توی گردنم فرو برد و بوسه کرد که چراغ روشن شد.

جا خوردم و جیغ زدم.

صدای خنده امون قطع شد.

نگاهمون چرخید اما کسی نبود.

رامیار گفت:

-چیزی نیست عزیزم.

بعد صدایش آرام کرد و گفت:

-خونه جن داره.

اومده تبسم کوچولو و موش کوچولوش رو بخوره.

لب هام رو غنچه کردم و پشت چشمی نازک کردم که لب هام رو بوسید.

لبخندی روی لبم نشست.

-مرسی خیلی خوش گذشت بهترین.

-فداتم عزیزم.

صدای دست زدنی اومد.

-فداته عزیزش.

با دیدن کسی که از پشت دیوار بیرون اومد قلبم ایستاد و نفسم بند اومد.

فقط تونستم اسمش رو به زبون بیارم.

-آیهان؟!!

پاهام تُل شد.

همه ساکت بودم.

همه خوشی ها تو ثانیه ای از بین رفت.

صدای نفس های عصبیم رو می شنیدم که گفت:

-خوش گذشت؟!!

لال شده بودم.

جا خورده بودم و هنوز تو شوک بودم.

خودش بود.

خود نامردش بود که جلوم صاف ایستاده بود.

پر غرور و محکم جلوی چشم هام بود و به تمسخر توام با عصبانیت بهم خیره بود.

لب زد:

-عزیزم خوش گذشت؟!!

متوجه ی هیچی نبودم.

پرسیدم:

-خودتی؟!!

نگاهی به خودش انداخت.

-دوست داری کس دیگه ای باشه؟!!

از عصبانیت نفس نفس می زدم.

-تو اینجا چی کار می کنی؟!!

-فکر کردم از دیدنم خوشحال می شی.

با سر به رامیار اشاره کرد و گفت:

-اما اشتباه فکر می کردم.

زید جدید پیدا کردی.

می دونی چی جالبه؟!!

سر چرخوند و انگار متوجه چیزی روی میز تلفن کنار پاش شد.

چشم هاش رو ریز کرد و پاکت رو برداشت.

درش رو باز کرد...

پوزخندی رو لبش نقش بست.

عکس ها رو با دقت می دید.

هر از گاهی ابروش رو بالا می انداخت و سری تکون می داد.

با دقت خیره ی عکس های من و رامیار بود.

دستم رو به لبه ی جا کفشی کنار در خونه گرفتم.

چشم هام رو بستم که قهقهه ای زد.

چشم هام رو بیشتر بهم فشردم و بعد باز کردم.

دستی زد.

-براو عزیزم.

احسنت به تو.

مامانت خوب بهت نقش یاد داده تا بازی کنی.

مات و مبهوت نگاهش می کردم.

یه حسی درونم فریاد می زد بهش بگو خفه شو.

به تو چه.

تو یه نامرد عوضی هستی که پای گند کاریت نموندی.

حسی دیوانه وار فریاد می زد بهش بگو داری اشتباه می کنی.

داد زد:

-چی؟!؟

چرا ساکتی؟!؟

عکس هارو جلوی پای ما پرت کرد.

عریده زد:

-ادعای باکرگی می کردی برام؟!!

ادعای پاکی و نجابت داشتی که؟!!

چی شد پس؟!!

به عکس ها اشاره کرد.

-اینه؟!!

ساکت بودم.

نگاهم به طور مداوم بین عکس ها در گردش بود.

نم اشک چشم هام رو گرفت.

داد زد:

-جواب بده.

اوه نه عزیزم صبر کن.

به رامیار گفت:

- آغوشش خوش طعم بود؟!!

عطر تنش چی؟!!

خوشبو پرات؟!!

موهانش چی؟!!

وقت دست می کشیدی توی موهانش لطیف بود؟!!

مات و مبهوت خیره اش بودم.

به من گفت:

-نجیب تو چی؟!!

تو چه حسی داشتی وقتی لب هاش روی شونه ات بود و شونه برهنه ات رو می بوسید؟!!

بغلش گرم بود؟!!

عین مال من؟!!

احساس آرامش داشتی؟!!

بلند تر داد زد:

-لذت بردی؟!!

آره؟!!

بغضم ترکید.

-آه و ناله ات برای من بود ول چرخیدن و خوش گذرونی ات و حال دادنت برای دیگران؟!
جلوی من کاسه چه کنم چه دستت بود.
بگو ببینم اصلاً اون بچه مال منه؟!!

اشک توی چشم هام باعث می شد تار ببینم.

گفت:

-لال شدی؟!!

چیه عزیزم نمی تونی حرف بزنی؟!!

حقیقت تلخه؟!!

هوم؟!!

داره جیگرت رو می سوزونه؟!!

داد زد:

- حرف بزنی مگه با تو نیستم؟!!

رامیار نگاهش بین ما در گردش بود.

حرفی نمی زد.

چقدر می فهمید که توی دعوای ما مداخله نمی کرد.

موهام رو دادم پشت گوشم و بینی ام رو بالا کشیدم.

مصمم شدم به حرفی که می خواستم بزنم.

گفتم:

-نه.

مال تو نیست.

بچه ی توی شکم مال تو نیست.

نگاهم به جفتشون افتاد.

رامیار جا خورد و با تعجب نگاهم کرد اما آبهان پوزخندی و یک تای ابروش رو داد بالا.

-که مال من نیست.

جدی می گی؟!!

دختر ریز می بینمت.

دروغ گفتن هم که بلد نیستی گل من.

خنده ای کرد و ادامه داد:

-چه بخوای چه نخوای اون شب زیر من بودی.

زیر خود خودم داشتی کیف می کردی.

به خودش اشاره کرد و با لحن خاصی گفت:

-من زنت کردم.

چقدر از حرفش خجالت کشیدم و به خودم لعنت فرستادم.

چقدر دلم می خواست اون لحظه زمین دهن باز کنه و برم توش.

با نفرت نگاهش کردم و نگاهم رو ازش گرفتم که خیره ی دست های مشت شده رامیار شدم.

به آیهان گفتم:

-پس خیلی عوضی بودی.

خیلی پست بودی؛ یه کثافت به تمام معنا بودی.

اونقدر مرد نبودی که پای حرف هات وایسی.

دستش رو بالا آورد و پرید وسط حرفم.

-وایسا وایسا.

پای حرف هام وایمیستادم برای تو.

برای تو؟!!

برای تو که خوب راه به راه می ری بغل بقیه و خوش می گذرونی؟!!

برای دروغ گویی مثل تو که ادعای پاکی می کنی؟!!

اوووه عزیزم راستی گفتن بابات صورتت رو با اسید سوزونده.

چی شد پس؟!!

کو سوختگیت؟!!

داد زدم:

-بسه ببند دهنتو.

خفه شو لال بمیر.

نکنه انتظار داشتی همیشه اونجوری بمونم؟!!

بسه دیگه زیاد تر از کوپنت حرف زدی.

این همه ادعای می شه کجا بودی وقتی داشتم جون می دادم؟!!

کجا بودی وقتی جون بچه ات تو خطر بود؟!!

کجا بودی وقتی التماس خانواده ام می کردم که گولم زده؟!!

من رو خام حرف های خودت کردی.

من رو قربانی هوست کردی.

تو نه می تونی من رو داشته باشی و نه این بچه رو.

بلند بلند شروع کرد به خندیدن.

دستش رو روی دلش گذاشت و گفت:

-آی دلم.

سر جدت نخندون منو.

با خشم اومد سمتم که رامیار جلوش ایستاد.

با عصبانیت بهم خیره بودن.

چشم تو چشم هم بودن و رگ های گردن دوتاشون منقبض شده بود.

ته دلم می لرزید و دلهره ی فجیعی تو دلم به راه بود.

آیهان غرید:

-پرو کنار.

اما رامیار خیلی خونسرد گفت:

-نرم؟!!

-ببین فکول کرواتى تو مسائلى که بهت مربوط نیست دخالت نکن و بچه ی خوبی باش بشین کنار باد بیاد.

آفرین حالا برو رد کارت.

-ببین آقای با کلاس اینجا خونه ی من و اونى که باید بره شمایی.

رامیار دستم رو گرفت و کشید کنار.

خودش هم اومد کنار و در خونه رو باز کرد و گفت:

-خوشومدی.

دیگه این ورا پیدات نشه.

اینجا شهر هرت نیست!

پوزخندی روی لبش نشست و بهم گفت:

-فکر کردی می تونی از دستم قسر در بری؟!!

اون بچه ی منه.

نمی دارم پیش تو بمونه.

تو هم یجورایی می شی زنم.

رامیار گفت:

-کدوم مدرک می گه زنته.

-دی ان ای بچه ام می گه پسر مه.

اونم مادر شه.

بخواد نخواد زنم می شه.

تبسم اون بچه رو ازت می گیرم.

حالا ببین.

با قدم های استوار سمت در رفت و از خونه خارج شد.

برعکس اون پایه های سست شد و روی زمین نشستم.

سکوتی به دلم چنگ می زد.

ترس ، لرز ، اضطراب ، دلهره!

صدای بسته شدن در اومد اما نگاهی نیانداختم و فقط خیره ی زمین سرد رو به روم بود.

حرکت اشک هام رو روی گونه هام حس می کرد.

می ریختن و ردپایی از خاطرات تلخ گذشته و اتفاقات ناگهانی و بد لحظاتی پیش می داشتن.

چونه ام لرزید.

دستم رو روی شکمم گذاشتم.

نمی تونستم از دستش بدم.

بغضم شکست و شروع به هق هق کردم.

رامیار نگران سمت اومد و اسمم رو صدا زد:

-تبسم؟

اعتنایی نکردم و جیغ زد.

جیغ می زدم و سیل اشک هام شدت می گرفت.

توی آغوش گرمی فرو رفتم.

چنگی به لباسش زدم.

دیوار آرزو هام داشت فرو می ریخت و من سردرگم از تصمیم درست بودم.

-آروم باش.

اون یه چیزی گفت.

فقط یک سؤال توی سرم می چرخید.

-چرا؟!!

چرا؟!!

چرا من؟!!

موهام رو نوازش می کرد اما دریغ از ذره ی آرامش برای آرام شدن.

-تبسم؟!!

جیغ زدم:

-چرا من؟!!

-دختر اروم باش.

هق می زدم.

-نمی تونم.

می ترسم.

می ترسم بچه ام رو ازم بگیره.

می ترسم ازم بگیرتش.

بگو راحتم بذاره.

بگو از زندگی ام بره بیرون.

رامیار نمی تونم.

بدون بچه ام نمی تونم زندگی کنم.

من به خاطر بچه ام از همه چیزم گذشتم ؛ از آرامشم گذاشتم ؛ از زیبایی ام گذشتم ؛ از خانواده ام گذشتم.

-تبسم...

پریدم وسط حرفش.

-مگه نگذشتم.

مگه این کارو نکردم!؟

-عزیزم یه لحظه آرام باش.

چرا انقدر زود خودت رو می بازی!؟

اون هم همین رو می خواد.

می خواد که تو بترسی.

می خواد که جلوی خواسته هاش سرم خم کنی و زود وا بدی اما نباید کم بیاری.

می فهمی!؟

نباید پا پس بکشی.

قوی باش.

تو سختی های زیادی رو پشت سر گذاشتی پس برای خوشبختی و آرامش بجنگ.

راحت از دستشون نده.

دستش رو از روی گونه ام تا زیر چونه ام کشید و ادامه داد:

-تو لیاقت خوشبختی رو داری چون بهترین ها شایسته ی تو هست.
قدرش رو می دونی.

از حرف هاش آروم شدم.

آروم زمزمه کرد:

-من پشتتم.

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و چشم هام رو بستم.

گفتم:

-تو اون رو نمی شناسی.

همه چی اونقدر ساده نیست که تو فکر می کنی.

اون وقتی حرفی رو بزنه عملی می کنه ؛ رامیار من ازش می ترسم چون...

پرید وسط حرفم و معترضانه گفت:

-چه کاری کردی مثلاً؟!!

پای کدوم حرفش ایستاده که من نمی دونم؟!!

ها؟!!

اومد خواستگار بیت؟!!

آیا مثل کوه پشتت بود؟!!

اون از حرف زدن فقط حرف زدنش رو بلده عمل کردنش رو بلد نیست.

عالم بی عمل مثل زنبور بی عسله.

حالا هم جوری رفتار نکن که انگار دنیا به آخر رسیده و کشتی های نجاتت یکی پس از دیگری غرق شده.

باشه؟!!

سر بلند کردم و بهش نگاه کردم.

نگاهش مهربون بود.

بوسه ای روی پیشونی ام زد.

تمام تنم گر گرفت.

بلند شدم که بعد از من بلند شد.

لبخندی زدم و شب بخیری زیر لب گفتم و رفتم.

وارد اتاقم شدم و لباس هام رو عوض کردم.

روی تختم دراز کشیدم و مشغول فکر کردن شدم.

خوابم نمی برد.

در اتاق آروم باز شد.

نگاهم سمت در چرخید.

رامیار به چهار چوب تکیه داده بود و به من نگاه می کرد.

-خوابیدی؟! -

خودم رو بالا کشیدم و روی تخت نشستم.

-نه خوابم نمی بره.

داخل اتاق شد و خواست برق رو بزنه که گفتم:

-برق رو نزن.

شونه ای بالا انداخت و باشه ای گفت.

اومد کنارم نشست.

-چی مامان کوچولو رو انقدر بی خواب کرده؟!

لبخندی روی لبم جا گرفت.

-می دونی قبلاً با خودم فکر می کردم اگه یه وقت دوباره دیدمش واکنشم چیه!
همیشه فکر می کردم از دیدنش خوشحال می شم اما الان دیدم کاملاً برعکسه.
رامیار من نمی تونم ؛ نمی تونم بخشمش.
من...

-تو می خوای حس کنی وجود نداشته اما نمی شه.
تبسم اون پدر این بچه هست و حق داره.

-اما اون ولمون کرد.

ولمون کرد تا بمیریم.

من نمی تونم با این موضوع کنار بیام.

بعد از حرفم روم رو ازش گرفتم و رفتم زیر پتو و روی تخت خوابیدم و چشم هام رو بستم.

آروم اسمم رو صدا زد:

-تبسم؟!

حتی ثانیه ای نمی خواستم به حرف هاش گوش بدم ؛ حرف هایی که برای جانب داری از کسی می زد که من و بچه ام رو نخواست.

دستش رو از روی پتو روی بازوم گذاشت.

-با کی داری لج می کنی؟!!

من یا آیهان یا خودت؟!!

حرفی نزدم و اعتنایی نکردم.

-اگه نظر من رو بخوای تو داری با همه لج می کنی حتی خودت.

لجبازی رو بذار کنار.

بهتر هست که بری باهاش حرف بزنی و باهم سنگ هاتون رو وا بکنید.

با صدای بلندی گفتم:

-حتی حرفش رو هم نزن.

این امکان نداره!

من حتی نمی خوام که ببینمش چه برسه باهاش حرف بزنم!

بره به درک.

من و بچه ام هیچ احتیاجی به اون نداریم.

تا الان که نبوده.

از این به بعد هم نباشه.

می فهمی؟!!

چشم های اشک آلود شد.

باز هم خاطرات تلخ گذشته به ذهنم هجوم آورد و اون روز های تلخ گذشته رو برام زنده کرد.

حس کردم روی تخت دراز کشید.

دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد.

-تو که می دونی اون اگه شکایت کنه دادگاه بچه رو ازت می گیره.

-راجبش حرف نزن لطفاً.

-سعی نکن از واقعیت ها فرار کنی.

-من قصدم فرار نیست.

من فقط آرامش می خوام.

زندگی آرام و بی دغدغه می خوام.

می فهمی؟!!

کنار اون آرامش ندارم.

رامیار اون رو من دوست نداره.

-تبسم؟!

-جانم؟!

-یک چیزایی هست که تو راجب من نمی دونی.

با این حرفش حس بدی بهم دست داد.

چه چیزایی؟!

نگران شدم.

صداش گرفته بود.

چرخیدم سمتش و گفتم:

-مثلاً چی؟!

دستش رو کشید و از روی تخت بلند شد.

چرخیدم سمتش و منتظر نگاهش کردم.

دستی توی موهایش کشید و لبخندی به لب داشت.

-هیچی گلم بخواب.

دستی به چشم هام کشیدم.

-باشه.

از اتاق خارج شد.

دلهره داشتتم و فکرم سمت رامیار کشیده شد ؛ دستم رو مشت کردم.

چی می خواست بگه بهم؟!

از چی حرف می زد؟!

نه.

نه.

نمی شه.

چیز پنهانی نداریم.

از روی تخت پایین او مدم و سمت اتاقش رفتم.

همینطوری در رو باز کردم و رفتم تو که گفت:

-چرا وقتی میای در نمی زنی؟!-

-دوست ندارم.

-بیخود.

اومدی و من کار خوبی نمی کردم یا یه کاری می کردم نمی خواستم بدونی؛ اونوقت چی؟!-

-هیچی.

بیخود می کنی پنهان کاری می کنی.

-اوه اوه خانوم خوشگله ناراحت شد.

-نه بابا.

رفتم و روی تختش نشستم و دست هام رو زیر صورتم تکیه کردم.

-چی رو نگفتی شیطان؟!-

-موش کوچولو کنجکاوی زیادت کار دستت می ده ها.

برو بخواب.

صاف نشستم و اخمی غلیظ کردم.

با مشت زدم رو دستش و گفتم:

-نخیرم.

قبول نیست.

اصلاً من حوصله ام سر رفته.

پاشو.

-تا الان که خوابت میومد.

-دیگه نمیاد پاشو.

-تبسم بسه برو دختر.

-نخیرم.

پاشو.

-فردا صبح باید برم بیمارستان.

برو جراحی دارم فردا.

-رامیار پاشو.

تو هنوز بهم یه کاری رو بدهکاری.

سر بازی من بردم.

-اوووو برو چه یادشه.

-جیغ پاشو.

-تبسم برو خوابم میاد.

-رامی پاشو من خوابم نمی بره.

-برو فیلم ببین.

با حرص از روی تختش بلند شدم و رفتم توی هال روی مبل جلوی تلویزیون نشستم.

چند لحظه بعد رامیار هم اومد.

-چرا اومدی؟!

-چون نذاشتی بخوابم پرید.

اداش رو دراوردم.

اومد کنارم نشست.

-گرسنه ات نیست؟

-نه.

رامی؟!

-جان؟!

-بریم بخوابیم.

با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-چی؟!

مگه من مسخره توام؟

لبخند کوتاهی زدم و از روی مبل بلند شدم و داشتم از کنارش می گذشتم که دستم رو گرفت.

-کجا؟!

به چشم های منتظر اما آرومش چشم دوختم که دستم رو رها کرد.

-گفتم که بریم بخوابیم.

دلَم نمیاد بیدار بمونی فردا جراحی داری.

دستم رو گرفت و کمی نوازشش کرد.

-تبی مشکوک می زنی!

خنده ای کردم.

-آره آره تو راست می گی.

خندید.

من رو کشید سمت خودش که رو به روش ایستادم.

بوسه ای به شکمم زد.

لب زدم:

-رامیار؟!!

-جانم؟!!

- همه چی مرتبه؟! -

کمی مکث کرد و بعدش گفت:

- آره.

کنارش نشستم و دستش هنوز توی دستم بود.

- می دونم که نیست.

- هست.

دستش رو از دستم بیرون کشید و مبل تکیه داد.

اسمش رو صدا زدم:

- رامیار؟! -

نگاهش به نگاهم گره خورد.

چیزی توی چشم هاش نمایان بود که نمی دونستم چیه.

منتظر بود گفتم:

-چیزی هست که بخوای به من بگی؟! -

نفس رو پرصدا داد بیرون و نگاهش رو ازم گرفت و به سقف خیره شد.

گفت:

-آره.

خیلی چیزها هست که می خوام بهت بگم اما نمی تونم.

-چی؟! -

-آسون نیست.

دستم رو روی گونه اش گذاشتم و گفتم:

-منو ببین.

بهم نگاه کرد.

نگاهش رنگ غم داشت.

غم رو حس می کردم ؛ حس می کردم غمش غم منم هست.

-تبسم؟!

-جان؟!

-به نظرت می تونی...

ادامه نداد که گفتم:

-چی؟!

-تو...

یعنی من...

کم کم داشتم نگران می شدم و از طرفی دلهره ای توی وجودم شکوفه زد.

-چی؟!

رامی حرف بزن.

روی مبل چهار زانو نشست و گفت:

-خب بذار اینطوری بگم!

-باشه بگو.

کمی مکث کرد و دستش رو سمتم گرفت و با تردید بهم خیره شد.

-امممم خب...

تو تا الان یعنی...

نمی دونم چطوری بگم...

-یه طوری اصلاً هر طوری!

فقط بگو.

دارم نگران می شم.

-جای نگرانی نیست.

-اما داری نگرانم می کنی.

-خب باشه.

به نظرت می تونی تنها زندگی کنی؟!

-یعنی چی تنها زندگی کنم؟!

من ، من اصلاً متوجه منظورت نمی شم!

-یعنی تا الان به زندگی بدون من فکر کردی؟!

-نه.

-به نظرت می تونی بدون من اینجا زندگی کنی؟!!

-چیزی شده؟!!

-آره یا نه؟!!

-فکر نمی کنم بتونم.

-یعنی نمی تونی؟!!

واقعا نگران شدم.

ترسی کل وجودم رو فرا گرفت و حس ناامیدی تو وجودم جولان داد.

-نه.

چی شده؟!!

حتی فکر نبودن رامیار و احساس تنهایی بدون دوست آزار دهنده بود.

دستش رو روی گونه ام گذاشت و صورتش رو جلو آورد.

نگاهش لب هام رو نشونه می رفت و مسخ لب هام بود.

صورتش رو جلو آورد و نرمی لب هاش رو حس کردم.

اولین بار بود که می بوسیدم.

وجودم داغ شد.

حس خوشی وجود نامیدم رو فرا گرفت.

چه تضاد جالبی.

دم گوشم گفتم:

-تبسم من بهت علاقه مند شدم.

واقعیت این بود من هم بهش علاقه داشتم.

صورتش رو عقب کشید.

به چشم های تعجب زده ام خیره شد.

سرش رو پایین انداخت.

ادامه داد:

-پیش تو یه حس تازگی دارم.

من نمی خوام که تو...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-منم بهت علاقه دارم.

بهم چشم دوخت.

خودش رو کشید سمت من که سرم رو پایین انداختم.

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بلند کرد.

با نگاهش شروع به کند و کاو کرد و به دنبال تصدیق حرفم بود.

لبخندی روی صورتش نقش بست و من هم لبخندی زدم.

نگاهم رو به زیر دوختم و گوشه ی لبم رو گزیدم.

-چرا سرخ شدی؟! -

جوابی نداشتم.

داشتم از خجالت آب می شدم.

طره ی موهام رو که جلوی صورتم افتاده بود رو داد پشت گوشم.

-از کی بهم حس داری؟! -

آروم زمزمه کردم:

-نمی دونم.

-من شدیداً بهت وابسته شدم اما می دونی شدنی نیست.

-چی شدنی نیست؟! -

-تبسم ببین...

-چیو ببینم دقیقاً؟! -

زل زدم بهش.

کمی هم ناراحت شدم کمی که نه خیلی.

-من و تو نمی تونیم باهام...

تونستم تهش رو بخونم اما حاضر نبودم بشنوم.

نمی تونستم می دونستم چقدر دل نازک و ضعیف شدم.

می دونستم که نه گفتن و نه شنیدن کلاً هر جمله ای که بار منفی داره قلبم رو هزار تکه می کنه.

عزم رو جمع کردم و محکم گفتم:

-بسه.

این رو گفتم و بلند شدم و سمت اتاقم رفتم.

چه برداشتی داشت از حرفم؟

صدام زد:

-تبسم...

اعتنایی نکردم.

فقط می خواستم تنها باشم و تو تنهایی ام خلوت کنم و خودم رو غرق کنم.

رامیار

وارد بیمارستان شدم اما فکرم فقط درگیر دیشب بود.

سمت اتاقم رفتم که با دیدن آیهان جا خوردم.

-اوه سلام فرشته ی نجات.

به نشونه ی سلام سرم رو تکون دادم.

پوزخندی زد.

-باید باهم گپ بزنی.

-من جراحی رو باید انجام بدم وقت گپ زدن ندارم باشه برای بعد.

با دستش بازوم رو چسبید و با محکم گفت:

-بعدی وجود نداره.

الان باهم حرف می زنیم.

دستش رو پس زدم و گفتم:

-بار آخرت باشه برای من شاخ و شونه می کشی و گنده تر از گلیمت قدم برمی داری.

در اتاقم رو باز کردم و داخل شدم که دنبالم اومد.

روی صندلی پشت میزم نشستیم و آیهان هم مقابلم نشست و دستش رو روی میز من گذاشت.

گفت:

-تا الان خوبیاتو کردی من بعد نکن.

بکش کنار.

پوزخندی زدم.

-ببین خوشگل کرواتى تبسم...

-اول از همه حدت رو گم نکن.

دوم...

-حرف تو حرفم نیار.

به صندلی اش تکیه داد و ادامه داد:

-تبسم چه بخواد چه نخواد برمی گرده بیش من.

اون همه چیزش از اول با من بوده.

اولین رابطه اش ، اولین عشقش ، اولین بچه اش ، ...

گفتم:

-که توام چقدر عرضه داشتی نگهشون داری!

تو لیاقت تبسم رو نداری.

خودت هم خوب می دونی اون از سر تو اضافیه.

-تو بهتر دهننتو ببندی و تو کارهایی که بهت مربوط نیست دخالت نکنی.

بچه ی توی شکم اون پسر منه.

-ما هم نگفتیم تو رو از دیدن پسرت محروم می کنیم.

جدی تر شد و اخم هاش رو کشید تو هم.

-ما؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

-نمی تونید این کار رو کنید.

اگه با زبون خوش برنرگرده سمت من ، شکایت می کنم.

قیمیت پسر رو می گیرم.

-ببین...

-نه تو ببین.

چرا پات رو از زندگی من نمی کشی بیرون؟!

چرا گورت رو گم نمی کنی؟!

چرا الکی خودت رو قاطی همه چی می کنی که هیچ ربطی بهت نداره؟!

-ما...

-مایی وجود نداره.

فقط تویی.

تو سمنی با تبسم نداری.

فقط برو بیرون از زندگیمن.

تو داری آینده ی اون پسر رو هم خراب می کنی.

می فهمی؟!

برو بیرون از زندگی ما.

خودت رو بذار جای پسر من تو آینده.

پوزخندی زدم و گفتم:

-فکر نمی کنی دیره برای این حرف ها؟!

فکر نمی کنی دیر اقدام کردی؟!

دیر فهمیدی پسری هم داری!

-به تو ربطی نداره.

بسه تا الان هر چی سوپر من بودی.

بسه تا الان هر چی کردی!؟

سوپر من زندگی خراب کن نیست ولی تو چرا.

از روی صندلی بلند شدم و دستگیره ی در رو کشیدم و گفتم:

-خوشومدی.

بیرون.

از روی صندلی اش بلند شد و پوزخندی زد و رفت.

از اتاقم خارج شدم که دکتر جان اومد سمتم.

حال و احوالم رو پرسید.

درباره ی عمل بهم گفت ولی حالم خوب نبود.

متوجه شد و درباره ی مشکلم پرسید ولی فقط به تکون دادن سرم بسنده کردم.

نمی تونستم امروز عمل کنم.

بهش گفتم و از بیمارستان خارج شدم.

تمام مسیر رو به حرف های آیهان فکر می کردم.

وارد خونه شدم.

-تبسم؟! -

جوابی نگرفتم.

خونه رو گشتم اما نبود ؛ تلفن خونه رو برداشتم و به موبایلش زنگ زدم که صداش توی گوشه پیچید.

-سلام.

جانم؟! -

-سلام کجایی؟! -

-اومدیم بیرون داریم پیاده روی می کنیم.

-مگه دکتر نگفت ماه آخر زیاد تحرک نکن.

-چرا چرا گفت اما... -

اصلاً وایسا ببینم تو تو خونه چی کار می کنی؟!

مگه عمل نداشتی؟!

-حالم خوب نبود اومدم استراحت کنم.

نگران به نظر می رسید.

-چرا؟!

چیزی شده؟!

-نه به دلت بد را نده.

بیا خونه.

مراقب خودتونم باش.

-باشه چشم ؛ هر چی شما بگی.

مرسی.

-موش کوچولوی شیطان.

-باشه باشه خدافظ.

تلفن رو قطع کردم.

خدایا باید چی کار کنم؟!

برم؟!

برم و تنهانش بذارم؟!

آیا با رفتنم اوضاعش درست می شه؟!

رفتم توی اتاقم و روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم تا گرم خواب شد.

با صدای شکسته شدن چیزی مثل جت از خواب پریدم.

یه آن یاد تبسم افتادم و اسمش رو صدا زدم:

-تبسم؟!

دویدم از اتاق بیرون و پله هارو دوتا یکی پایین رفتم.

روی زمین نشسته بود و با یکی از دست هاش دست دیگری اش رو توی دستش می فشرد.

نگران پرسیدم:

-چی شد؟!

-هیچی داشتم ظرف شکلات هارو روی میز می داشتم که نفهمیدم چی شد از دستم افتاد.

اومد شیشه هارو بردارم دستم برید.

-ببینم دستت رو.

-جلو نیا زمین پر شیشه خرده.

رفتم و دمپایی پوشیدم و کنارش روی دو زانو نشستم.

دستش رو گرفتم و نگاهی بهش انداختم.

بلند شدم و رفتم بتادین با چسب زخم و پنبه برداشتم و دستش رو ضد عفونی کردم و بعد چسب زدم.

معترضانه گفتم:

-چرا مراقب خودت نیستی؟!!

-اتفاق دیگه!

پیش میاد.

-بیخود می خوام پیش نیاد صد سال سیاه.

بشین و از جات تکون نخور تا برگردم.

کمی ناراحت شد و سرش رو انداخت پایین.

حس خوبی نداشتم و همش می ترسیدم آیهان کاری کنه.

-چشم.

وارد آشپزخونه شدم و سطل زباله رو برداشتم و اومدم تو هال.

شیشه درشت هارو جمع کردم و توی سطل انداختم.

جارو برقی رو آوردم و به برق زدم و اطراف رو جارو زدم.

دست های تبسم رو گرفتم و بلند کردم.

دست هام روی لباس هاش کشیدم و بعد لباس هاش رو تگون دادم.

فقط بی صدا نگاهم می کرد و حرفی نمی زد.

دسته ی جارو سمتش گرفتم و گفتم:

-تبسی جاروت کنم!؟

اخمی کرد و گفت:

-تبسی!؟

داشتیم؟!

جارو روی بدنش کشیدم که جیغ زد:

-بی تربیت.

عه.

-خب خواستم شیشه خرده رو بدنت نباشه.

-نخیرم تکرار نشه.

-بله هم باشه.

جارو رو خاموش کردم و از پریش کشیدم و رفتم گوشه ای گذاشتمش.

تبسم سمت سطل رفت که داد زدم:

-نریا.

-وا؟!

چرا خب؟!

-نه.

نمی خواد دلا شی.

برو بشین.

رفتم و سطل رو بلند کردم و توی آشپزخونه گذاشتم.

روی مبل نشسته بود و ناخنش رو سوهان می کشید.

رفتم کنارش نشستم.

لبخندی بهم زد و منم لبخندی زدم.

-تبسم؟!-

-جانم.

دستم رو دور گردنش انداختم و کشیدمش سمت خودم و لپش رو بوسیدم.

-بابت حرف اون شبم که ناراحتت کردم معذرت می خوام.

-بیا راجبش حرف نزنیم.

موهانش رو نوازش کردم.

ته دلم حسی خوشایند نسبت بهش داشتم و فکر از دست دادنش اعصابم رو بهم می ریخت.

حسی که فریاد می زد بهش عادت کردم و نمی تونم ترکش کنم.

-تو نگران آیهان نیستی!؟

بهم چشم دوخت و گفت:

-رامیار وقتی با توام اصلاً به آیهان فکر نمی کنم.

سرش رو به سرم تکیه داد و لب زد:

-من کنار تو آرامش دارم.

نمی خوام این آرامش از بین بره و اینجا باز برام جهنم شه.

-من نمی خوام تنهات بذارم ولی از طرفی آیهان...

-چرا آیهان رو نمی ذاری کنار.

-اون حق...

-اون هیچ حقی نداره.

وقتی تنهام گذاشت و رفت حقش رو واگذار کرد.

من نمی توئم ببخشمش.ذ

-عزیز دلم...

-رامیار بیا راجبش حرف نزنیم.

پیشونی اش رو بوسیدم و همچنان موهاش رو نوازش می کردم.

-تبسم؟!

-هوم؟!

-بهت گفتم از واقعیت ها فرار نکن.

بهت گفتم با مشکلات مبارزه کن.

-منم دارم همین کارو می کنم که!

-کو؟!

عزیزم داری فرار می کنی.

اینجا یه چیزایی هست که تکلیفش باید مشخص شه مثل آرتین و حق سرپرستیش.

-معلومه با منه.

-عزیزم.

آیهان پدرشه ؛ اگر شکایت کنه...

پرید وسط حرفم و گفت:

-اون چنین کاری نمی کنه.

-می کنه.

-نمی کنه ؛ نفوذ بد نزن و مثبت فکر کن.

-امروز اومد بیمارستان.

با نگرانی بهم نگاه کرد.

-چطور اومد؟! -

آدرس نداره؟! -

اصلاً چی گفت؟! -

-خوشگلم گاماس گاماس.

-رامیار اذیت نکن چی گفت؟! -

-گفت از زندگیتون برم بیرون.

گفت ما یعنی من و تبسم و تو هیچ کاره ای.

گفت بابای اون بچه منم و حقم رو می گیرم حتی اگه تبسم برنگرده پیشم.

تبسم خیلی مطمئن حرف می زد.

رنگ نگاهش عوض شد.

انگار الان وضعیت رو درک می کرد.

موهانش رو به چنگ گرفت و حرفی نمی زد.

قطره ی اشکی هوس سرسره بازی کرد و چکید.

دستم رو روی چشم هاش کشیدم و گفتم:

-! دیوونه!

این ها برای چیه؟! -

نگاه نگران ناراحت و شوک زده اش رو بهم دوخت و جوری با مظلومیت نگاهم می کرد که ته

دلم حس گناه بهم دست داد که چرا بهش گفتم.

-تبسم ای بابا.

سیل اشک هاش به راه افتاد که بوسه ای روی پیشونی اش کاشتم که چشم هاش رو بست.

گفتم:

-چرا طوری رفتار می کنی که انگار دنیا به آخر رسیده؟! -

-می ترسم.

می ترسم کار دستم بده.

می ترسم اگه شکایت کنه دادگاه حق سرپرستیش رو بهش بده.

می ترسم که...

رامیار من برای حفظ بچه ام کم سختی نکشیدم.

دستی به گونه اش کشیدم و حرفی رو که برام سخت بود زدم.

انگار ذره ذره جونم رو می گرفتن اما گفتم:

-اگه باهانش بری هیچ کدوم از این اتفاق ها نمی افته و می تونی آرتین رو هم نگه داری.

چونه اش می لرزید و با بغض و چشم های اشک آلودش بهم نگاه کرد.

ته دلم لرزید که بغضش شکست.

با گریه نالید:

-اگه نرم چی؟!-

-امکانش هست که از دستش بدی.

-اما من نمی خوام از پیشت برم ؛ من خیلی بهت مدیونم ؛ به بودنت عادت کردم.

جای این که راه رفتن رو بهم نشون بدی راه موندن رو برام روشن کن.

خودش رو توی آغوشم پرت کرد و سرش رو روی سینه هام گذاشت به تی شرتم چنگ

انداخت.

نالید:

-لعنتی عطر تنت رو دوست دارم.

بوسه ای روی موهای سرش نگاشتم و موهایش رو به نوازش گرفتم.

حتی به ذهنم هم خطور نمی کرد یه روزی عاشق دختری بشم که من اولین نفرش نبودم.

شروع کرد به آیهان دری وری گفت.

انقدر گفت و گفت که ناگهان صدای آخش بلند شد.

صدای نفس کشیدن تندش نگرانم کرد.

محکم به لباسم چنگ انداخت.

هینی کشید که نگرانی اسمش رو صدا زد:

-تبسم!-

اسم رو ناقص گفت و از درد چشم هاش رو روی هم فشرد:

-را...رام...یار.

دل...دلم...م....

هول کردم سریع شماره ی اوژنس رو گرفتم.

نفهمیدم چطوری آدرس دادم.

دلم مثل و سرکه می جوشید که...

با خودم گفتم :

-نکنه وقتشه!-

دویدم سمتش روی مبل دراز کشیده بود.

دستم رو روی پیشونی اش کشیدم و دستش رو گرفتم که دستم رو فشرد.

به سختی نفس می کشید و عضلات صورتش مدام منقبض می شد.

ناگهان فریادی کشید و آخی بلند گفت.

هول کرده بودم و مغزم قفل کرده بود.

اشک هاش جاری شد.

حس بدی به وجودم نشسته بود.

انقدر نگران بودم که نمی دونستم الان باید چی کار کنم.

گفتم:

-تبسم عزیزم آرام باش.

نفس عمیق بکش.

-د...ر...د...د...

-بهش فکر نکن.
الان اورژانس می رسه.

با درد نالید:

-نمی...ت...و...نم...

-اینجوری نگو.
می ترسم.
می گی چی کار کنم!؟

با دست هام اشک هاش رو پاک کردم.
خم شدم و پیشونوی اش رو بوسیدم.

همش ناله می کرد که صدای آژیر اورژانس اومد.

انگار نوری در تاریکی رها شده باشه.
بلند شدم و دویدم سمت در و بازش کردم.

با احتیاط روی برانکارد گذاشتنش و بردیمش.
سوار ماشین شدیم.

-آروم باش عزیزم.
آروم.

چشم هاش رو باز و بسته کرد.
متوجه ی هیچ چیز در اطرافم نبودم و چشم هام فقط اون رو می دید.

آیهان

چشم از خونه اشون بر نداشتم.
توی ماشین نشسته بودم و آب میوه ام رو مزه مزه می کردم که صدای ماشین اورژانس رو شنیدم.

اول اصلاً فکر نمی کردم مربوط به رامیار و تبسم باشه اما بعد دیدم که جلوی خونه رامیار نگه داشت و رامیار با عجله در رو باز کرد.

رنگش پریده و گیج می زد.
نگرانی از سرتا پاش می بارید.

نگران شدم و حس بدی بهم دست داد و دلهره ای عجیب به جونم افتاد.
با خودم گفتم نکنه برای تبسم اتفاقی افتاده؟!!

دستم سمت دستگیره ی ماشین رفت و بازش کردم اما یه آن متوقف شدم؟!!

با خودم سوال کردم که آیا رفتن من اونجا مؤثره؟!
آیا تبسم دوست داره من رو ببینه؟!
از دستم کمکی برمیداد؟!!

نه!
نرفتم.

دستم روی دستگیره خشک شد.
چرا برم؟!!

پشت اورژانس در حرکت بودم.

نگران و سرگشته بودم ؛ دلشوره لحظه ای ازم دست نمی کشید و گفتم:

-نکنه وقتشه؟!!
یعنی؟!!

سرعتم رو بیشتر کردم.
مثل مرغ پر کنده بال بال می زدم.
حس خوشی سرتاسر وجودم رو فرا گرفت.

-یعنی موعدهش رسیده؟!!
یعنی می شه؟!!
شدنیه؟!!

جلوی بیمارستان ایستادم.

تبسم روی برانکار بود و رامیار کنارش.
با احتیاط از ماشین خارجش کردم.

رامیار نگران و بی قرار بود.
تبسم انگار خیلی درد داشت.
دست رامیار رو توی دستش گرفته بود و می فشرد.

بی اختیار دستم مشت شد.
اون کنار دختری بود که بچه ی من رو توی شکمش داره.
لعنت بهتون.

وارد بیمارستان شدند.
از ماشین پیاده شدم و با قدم های عصبی و پر استرس سمت بیمارستان قدم برداشتم.

اون صحنه ثانیه ای از کنار چشم هام دور نمی شد.
چرا؟!
پوزخندی زدم و گفتم:

-هه.

جلوی من جانماز آب می کشید اما دستش تو دست بقیه بود.

وارد بیمارستان شدم.
دیدم که با عجله تخت رو هل می دادند.
دنبالشون رفتم.
پشت دیوار ایستادم.
پرستار داشت چیزی به رامیار می گفت.

رامیار سر تکون داد و پرستار وارد اتاق شد.
دستی به صورتش کشید و روی صندلی نشست.
خواستم وارد شم که کسی جلوم رو گرفت.
نگاهی به پرستار انداختم.
به زبان آلمانی چیزهایی می گفت.

متوجه نمی شدم که چی می گه فقط به رامیار اشاره کردم.
برگشت و نگاهی انداخت.

باز برگشت سمتم و تند و تند حرف می زد.
بلند اسم رامیار رو صدا زدم که برگشت سمتم.
کلافه بلند شد و اومد سمتم.
پوفی کرد و بعد به پرستار چیزی گفت که رفت.

دست به سینه شد و بعد آونجش رو به دیوار تکیه داد و گفت:

-تو اینجا چی کار می کنی؟!!

عصبی بودم و حس بدی داشتم و از طرفی از اینکه باید به این بچه سوسول جواب می دادم
خونم به جوش می اومد.

جوابی ندادم و بهش چشم غره ای رفتم که گفت:

-الان که چی جواب نمی دی؟!
با کلاسی؟!!

-شک داری؟!!

-نمی خواستی جواب بدی پس اسم من رو هم صدا نمی کردی.
سری بعد از خودت مایه بذار داداش.

پشت به من کرد و رفت سمت دری.

دنبالش رفتم که گفت:

-ورود ممنوعه اینجا.

-پس تو چرا می ری؟!!

-چون من دکتر انجام.

-تبسم چشه؟!!

-تعقیبم کردی پس.

-حالا.

-زایمان داره.
البته این هم بگم زودتر از موعدی هست که مقرر شده بود.
حالا دکترش بپاد می پرسم چشمه.

-چی شد که اینطوری شد؟!!

جوابم رو نداد که داد زدم:

-باتوام ها!

سریع اومد سمتم و گفت:

-اولاً اینجا بیمارستانه آرام باش و صدات رو ننداز تو سرت.
دوماً دلم نمی خواد جواب بدم درست مثل خودت.
سوماً بار آخرت باشه صدات رو برای من بالا می بری.

این رو گفت و بدون هیچ حرف دیگه ای رفت.

کلافه دستی توی موهام بردم و سریع از بیمارستان زدم بیرون.

دستم رو توی جیب شلوارم فرو بردم و پاکت سیگارم رو بیرون کشیدم.

سیگاری ازش بیرون آوردم و با فندکم روشن کردم.
کام عمیقی از سیگارم گرفتم.

ذهنم درگیر بود.

بالاخره میاد.

امروز بچه ام متولد می شه.

راستی امروز چه روزیه؟!!

سرنوشت ما چی می شه؟!!

سوال بزرگ تری که توی ذهنم نقش بسته بود و مدام از خودم می پرسیدم این بود.

آیا تبسم برمی کرده پیشم؟!
 آیا بدون جنگ و جدل و آزمایش و دادگاه و دادگاه کشی و هزار کوفت و زهر مار دیگه می
 تونم حق سرپرستی پسر رو بگیرم!؟

یک ساعتی می گذشت و من تو حیاط بیمارستان قدم می زدم.

فکر هزار تا جا در گردش بود.
 درست نمی دونستم چه کاری باید انجام بدم.

نگرانی تو کل وجودم پرسه می زد.
 مدام به این فکر می کردم که واکنش تبسم نسبت به من چیه!

وقتی من رو می بینه چه حسی داره!؟

پوزخندی به خودم زدم.

من حتی نمی دونستم حسش نسبت به من چیه!
 جر و بحث سری قبلمون مدام جلوی چشم هام در گردش بود.

نفسم رو صدا دار دادم بیرون.
 سری قبل دست خودم نبود.
 دنیا دور سرم چرخید وقتی اون عکس هارو دیدم.

صدای زنگ موبایلم بلند شد.

-بله!؟

-منم آیهان.

-سیاوش الان اصلاً رو به راه نیستم.
 می شه بعداً زنگ بزنی!؟

-چرا چی شده!؟

بد می گذره؟!
سرحال نیستی نکنه...

-زهر مار اه.
یکم شخصیت داشته باش.

-کجایی?!
-بیمارستانم الان.

کاری نداری?!
-بیمارستان چرا?!
خاک تو سر دوست دخترات.

-بمیر اه.
تلفن رو قطع کردم که باز زنگ زد:

-چی؟!
-یابو کاری نداشتم زنگ نمی زدم که.

سری بعد هم تلفن رو روم قطع کنی پدرت رو در میارم.
-خب بنال چیه چه مرگته?!
-راجب اون پرونده.

-خب?!
-برای عمل تبسمه.

-خب?!
-رفتم دنبال قضایا و ترجمه و این داستانا.
به چند تا متخصص و اینام نشون دادم.
از اون جایی که پنج عمل روی صورتش انجام شده و اینا...

-بسه برو اصل مطلب...

-تبسم حاملست.

-خب؟!!

-وقت عمل نباید می گذشته ولی خب دز اون دارو ها برای تسکین دردش شاید به بچه آسیب بزنه...

حس کردم دنیا دور سرم چرخید.

نگران شدم.

داشتم چی می شنیدم؟

ناگهان گفتم:

-خب؟!!

یعنی...

-آیهان خوبی؟!!

-منظورت از آسیب چیه؟!!

-این که...

تلفن قطع شد.

اومدم شماره اش رو بگیرم که دیدم موبایلم خاموش شده.

اهههههه تف تو این شانس.

دویدم سمت بیمارستان.

پیدات کنم زنده ات نمی دارم.

در به در دنبال رامیار بودم.

کجاست پس؟!!

رفتم سمت پرستار.

با خودم گفتم برم حال تبسم رو بپرسم ببینم بچه به دنیا اومد؟!!

حالا من از کجا بدونم؟!!

اصلاً تمرکز نداشتم و نمی دونستم چی دارم می گم.
نمی دونستم چی درسته و چی غلطه.

داشتم می رفتم سمت پذیرش که رامیار رو دیدم با دوتا کیسه پر و دسته گل وارد بیمارستان شد.

چند تا از پرستار ها باهاش حرف زدن و اون فقط سر تگون داد.

سنگینی نگاهم رو روی خودش حس کرد و برگشت سمتم.

نگاهمون تو هم گره خورد که قدم قدم بهش نزدیک شدم و اون هم شروع به قدم زدن کرد و اومد سمتم.

اما راهش رو پیچید که صداس زدم:

-از من فرار می کنی؟!!

قهقهه ای مستانه زد و گفت:

-تو کی باشی؟!!

از پشت دستم رو روی شونه اش گذاشتم که ایستاد و برگشت سمتم؟!!

-دست نزن به من.

حرف تو بزن کار دارم.

-که حرف بزنم؟!!

کمی صدام رو بالا بردم و گفتم:

-تو دوست داری حرف بزنم؟!!

می دونه چه بلایی سر بچه ی توی شکمش آوردی؟

شوکه زده شد و رنگ از صورتش پرید.

اما خودش رو نباخت.

پوزخندی زد و گفت:

-چه بلایی آوردم؟!-

منم پوزخندی زدم و گفتم:

-یعنی نمی دونی؟!-

-نه معلومه که نمی دونم.

باید بدونم؟!-

خنده ای کرد و رفت که گفتم:

-اگه بلایی سر بچه ام بیاد نابودت می کنم.

سر جاش ایستاد که گفتم:

-خوب می دونی تو دوران بارداریش نباید اون داروها رو می دادی.

با خشم برگشت سمتم.

رنگ صورتش کمی پریده بود که گفتم:

-چی؟!-

جا خوردی می دونم؟!-

از این تعجب کردی یا نه می ترسی.

ساکت خیره ی چشم هام شد.

خودش رو نباخت و گفت:

-من چیز پنهانی ندارم.
هر کاری می خوام بکن.
هر کاری هم کردم برای خود تبسم بوده و بس.

-هه.

دایه ی مهربان تر از مادر شدی؟!!

-نه ولی مثل تو راضی به درد کشیدنش نبودم.
ولش نکردم تا بمیره.
قید بچه ام رو نزدم و مطمئن باش پای کاری که کردم می ایستم.

این رو گفت و رفت که دستش رو گرفتم و کشیدم و مثنی حواله ی صورتش کردم.

کیسه و گل از دستش افتاد.

گوشه ی لبش خونی شد.

با خشم نگاه کرد که گفتم:

-بالا بری پایین بیای روز خوش براتون نمی دارم.
تو هیچ حقی نداشتی بچه ی من رو قربانی کنی.

-خفه شو.

از جلوی چشمم هم گمشو تا برای همین کار ازت شکایت نکردم.
زیبایی و خنده هاش برای من اولویت داره.
بچه رو باز می تونه بیاره.

خونم به جوش اومد و یورش بردم سمتش و داد زدم:

-از تو؟!!

کثافت می فهمی چی می گی؟!!

مثنی های متوالی ام رو حواله ی صورتش کردم.

-پست فطرت.

حالم رو با اون فکر کثیف بهم می زنی.

فکر کردی چه خری هستی.

آشغال.

نمک به حروم.

چند نفر اومدن تا من رو ازش جدا کنن.

نگهبان ها اومدن.

عربده می زدم.

رامیار به حالت نشسته درومد و دستی به صورتش کشید.

هنوز هم پوزخند به لب داشت که در باز شد و پرستار با خوش حالی بیرون اومد و به انگلیسی گفت:

- بچه به دنیا اومد.

رامیار به نگهبان ها اشاره کرد و چیزی به آلمانی گفت.

نگهبان هم حرفش رو گوش کرد.

سفت تر من رو گرفتن و کشیدن.

داد زدم:

-ولم کنید.

رامیار گفت:

-زیاد حرص نخور.

حالا حالا ها در خدمتیم.

سپر دم زنگ بزنین پلیس بیاد.

-وارد اتاقی شد که تبسم توش بود.

داد زدم و یکی از نگهبان ها رو هل دادم و مشتت ی حواله ی صورت دیگری کردم که در باز شد و صدای بچه اومد.

نگاهم سمت صدا چرخید و روی بچه ای خیره موند.

جا خوردم و قدم قدم به پرستار نزدیک شدم.

دست هام رو باز کردم که کسی دستم رو گرفت.

داد و بیدارم بلند شد و پرستار از کنارم رد شد.

نگهبان ها کشون کشون من رو بردن.

روی صندلی نشسته بودم و تند تند پام رو روی زمین می کوبیدم.

اضطراب و استرس مدام در وجودم جولان می داد.
نگران بودم.

یعنی الان تبسم به هوش اومده؟!

حالش خوبه؟!

درد داره؟!

باز هم یاد واکنشش افتادم.

اگه الان من رو ببینه؟

لعنتی من چرا الان اینجا.

عصبی بودم و رو به نگهبان غریدم:

-هی من می خوام زنم رو ببینم.

نگهبان با تعجب نگاهم کرد که پوف صدا داری کردم و گفتم:

I want to see my wife.-

!My kid has born an hour a go

(من می خوام همسرم رو ببینم.

بچه ام یک ساعت پیش به دنیا اومده)

اصلاً جواب نداد.

داد زدم:

-مرتیکه اصلاً می فهمی چی می گم؟!

هی با تواما.

هی الاغ.

مرتیکه خرنفهم.

بلند شد رفت.

رامیار اومد و در اتاقک نگهبانی رو باز کرد.

اخم کردم.

آرنجش رو به دیوار تکیه داد و گفت:

-چیه بد نگاه می کنی؟!

تقصیر خودته.

وقتی پات رو گنده تر از گلیمت دراز می کنی نتیجه اش اینی هست که می بینی!

-بگو بذارن برم.

خنده ای کرد و گفت:

-به همین راحتی؟!

واسا پیاده شم با هم بریم.

-می خوام تبسم رو ببینم با بچه ام.

-پسره.

اسمش هم آرتینه.

بهش چشم غره رفتم که گفت:

-انتخاب تبسمه.

این فرصت رو بهت می دم که عذر خواهی کنی در غیر این صورت سر این کبودی که روی گونه ام جا خوش کرده شکایت می کنم و تبسم و آرتین رو هم نمی بینی اما از اون جایی که با

شخصیتم این رو رسم مهمانوازی نمی دونم می بخشمت اگر عذر بخوای.

دستم رو مشت کردم.

با خشم و نفرت بهش چشم دوختم.
لبخند کجی روی لبش جا خوش کرده بود.

خیره ی صورتم بود.
لبخندی زدم.

با خودم گفتم فکر کن کار بدی کردی و عذر بخواه.
حسی درونم برای دیدن پسر و تبسم پر می کشید.
هنوزم صدای پسر رو می شنیدم.

بهش چشم غره ای رفتم و گفتم:

-زدم تو صورتت.
گونه ات داغون شده اصلاً ترکیده.
باشه معذرت می خوام.
عصبانیتت دیگه پیش میاد.

حرفی نزد و از اتافک رفت بیرون.

نگهبان اومد و دستم رو باز کرد.
دستم رو دور مچم کشیدم که رامیار گفت:

-بیا.

دم در ایستاده بود.
اخمی به نگهبان کردم و رفتم.
پشت سر رامیار رفتم.

رو به اتافی ایستاد و گفت:

-برو اینجاست.

-گفتی من اینجا؟! -

-هنوز من رو ندیده و باهم حرف نزدیم.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-اونوقت چرا؟! -

-چون بهتره من رو با این سر و وضع نبینه.

پوزخندی زدم و در رو باز کردم.

چشم هاش بسته بود.

همین که در رو بستم چشم هاش رو باز کرد و با لبخند چرخید سمتم که بلافاصله چینی روی پیشونی اش نشست و با خشم و عصبانیت بهم نگاه کرد.

برعکس اون من چنین حسی نداشتم انگار وقتی دیدمش آرام شدم.

انگار آب بودی که روی آتیش وجودم ریخته شده بود.

کمی جا به جا شد و از درد چشم هاش رو روی هم فشرد.

دویدم سمتش و گفتم:

-تکون نخور خب.

که داد زد:

-سمتم نیا.

خشکم زد.

چونه اش لرزید.

-تو چی می خوای؟! -

اینجا چی کار می کنی؟! -

اصلاً برای چی اومدی؟! -

-تبسم عزیزم...-

-به من نگو عزیزم.
حالم ازت بهم می خوره.

-تبسم...؟!-

از حرفش داغون شدم.
چی می شد مثل قبل از دیدنم ذوق می کرد و خودش رو برام لوس می کرد؟

چی می شد اگر مثل قبل عاشقم بود و اسمح ورد زبونش بود؟

اخمی بهم کرد ؛ اخمی غلیظ که حرف هایی برای گفتن داشت.

با نفرت بهم خیره بود ؛ جوری نگاهم می کرد که انگار ارث پدرش دست منه.

پرخاشگرانه گفت:

-تبسم و کوفت.

تبسم و درد.

لعنتی چی از جونم می خوای؟!!

الان اومدی چی بشه؟!ها؟!!

وقتی مثل آشغال از خونه ات پرتم کردی بیرون یعنی ازم بریدی!

وقتی گفתי برات کیسه دوختم همه چی تموم شد.

وقتی گفתי بچه ی تو نیست یعنی منو نمی شناسی.

الان اومدی که چی؟!!

-عزیزم...؟!-

-گفتم به من نگو عزیزم.

من عزیز تو نیستم.

من یه هرزه ام یادت رفته؟!!

آره؟!!

یادت رفته گفتم برات کیسه دوختم؟!!

حرف هاش داشت غرورم رو خورد می کرد.
داشت دیوونه ام می کرد.

سعی کردم خونسرد باشم.
سعی کردم دیگه از دلش در بیارم گفتم:

- غلط کردم رو برای این وقتا گذاشتن.
خانومم من عصبی بودم.
شوکه شده بودم.
وقتی یهو میای....

پوزخندی زد.
بعدش صدای قهقهه اش بلند شد.
با تعجب بهش نگاه کردم.

دست از خندیدن برداشتم و بعدش به تمسخر گفتم:

-خانومم؟!!

بعدش باز خندید.

-اینطور به نظر میاد؛ مثل اینکه یادتم رفته شبش بغل کی بودی ها؟!!

دستش رو مشت کرد که ادامه دادم:

-شبش کی با نور ملایم شب لمست کرد؟!!
هوم؟!!

لبخند کجی روی لبش نشست و به تمسخر گفتم:

-کی گفتم مثل کوه پشتمه؟!!
ها؟!!

وقتی گفتم می ترسم کی گفتم ولت نمی کنم ها؟!!

داد زد:

-کی بود لعنتی؟!
تو نبودی احیاناً؟!
نه تو نبودی؛ یه نامرد پست رذل بود که خیلی خیلی شبیه تو بود.
اصلاً مو نمی زد باهات.

کلافه دستی تو موهام بردم و گفتم:

-تبسم...؟!!

-شما ولم کردی.
با بچه ی توی شکمم ولم کردی.
من رو با اون همه ترس و استرس رها کردی اما من درد کشیدم.
سوختم.

جیغ زد:

-داشتم می مردم.
می سوختم هم جسماً هم روحاً هم قلباً.
می فهمی یا خری یا سرت رو عین کبک کردی زیر برف؟!
برای حفظ پسر من همش درد کشیدم.
کلی کابوس شبانه داشتم.
توی کثافت کجا بودی؟!
ها؟!!

کجا بودی و الان کلی ادعا داری؟!
چرا اومدی؟!
ها؟!!

رفتم کنار تختش که در اتاق باز شد.

آرتین رو آوردن.
نگاهم خیره ی پسر من بود.
دادنش بغل تبسم.

تبسم لبخندی زد و سر آرتین رو بوسید.
دستش رو زیر لباسش برد و داد بالا.

به من گفت:

-برو بیرون می خوام بهش شیر بدم.

پوزخندی زد:

-خب بده می خوام ببینم.

-تو بیخود می کنی برو بیرون.

-جوری حرف می زنی انگار من ندیدم.

عزیزم من تا فیهالذاتونتم دیدم.

فکر کردی اون شب یادم رفته؟!

نه عزیزم من یادمه.

همش مو به مو یادمه.

فراموش نشدنیه.

می فهمی؟!

هنوزم مزه ی اون شب و طعم لب هات همش و همش یادمه.

از حرف هام حرصش گرفته بود.

پرستار از اتاق رفت بیرون.

رو به من کرد و گفت:

-خیلی بیشعوری.

خیلی حالم رو بهم می زنی.

خندیدم که در اتاق باز شد و هم زمان با اون صدای ملچ ملوچ و شیر خوردن آرتین بلند شد.

رامیار اومد تو و دسته گل و خرید هاش رو روی میز گذاشت.

تبسم خندید و با خوش خالی به رامیار خیره شد و گفت:

-سلام.

حرصم گرفت که ادامه داد:

-کجا بودی همش منتظر بودم؟! -

رامیار چرخید سمتش و گفت:

-سلام تبریک می گم بهت بانوی زیبا.
گفتم تنهاتون بذارم به نتیجه برسید.

دستم رو از شدت عصبانیت مشت کردم که گفت:

-فکر کردیم که...

با تعجب به رامیار نگاه کرد و ادامه داد:

-رامیار صورتت چی شده؟! -

رامیار دستی به صورتش کشید و گفت:

-دست گل ایشونه که...

داد زد:

-بیخود کرده.

رو به من کرد و داد زد:

-با چه اجازه ای و سرچی چنین کاری کردی؟! -

خون خونم رو می خورد.

حرصم گرفته بود.

با رفتارش با کارهایش با حرف هاش غرورم رو خورد کرد.

نمی دید دارم عذر می خوام برای کارم.
نمی دید الان بی تابشم.

داد زدم:

-خوب کردم.

تو به چه حق و جرئتی سر این پسره با من اینطوری حرف می زنی ها؟!!

-دوست دارم.

تو حق

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-حق داشتم به خاطر پسرم.

اصلاً می دونستی دز اون دارو هایی که بهت داده چقدر بالا بوده و چه خطراتی برای آرتین داشته؟!!

اصلاً شاید آرتین...

نگرانی سر تا سر وجودش رو گرفت و گفت:

-رامیار این چی می گه؟!!

-چیزی نیست عزیزم این زیادی شلوغش می کنه.

می دونی کاری نمی کنم برای شماها بد باشه.

من تنها تون گذاشتم که به نتیجه برسید تا...

تبسم گفت:

-بله رسیدم ایشون جایی پیش من و پسرم نداره.

چون وقت هایی که باید نبوده و...

از خشم دست مشت رو کردم و زدم به لیوان روی میز کنارش که افتاد و شکست...

با ترس بهم نگاه کردن که صدای گریه ی آرتین بلند شد ؛ تبسم نگران بود.

به چشم های بر افروخته ی من خیره شد ؛ ته چشم هاش ترس رو دیدم.

سعی کرد آرتین رو آرام کنه.

-هیس هیس مامان جان آرام.

آرتین جان آرام.

گلم آرام.

عزیز دلم آرام باش.

بابایی...

ساکت شد.

رفتم که ازش بچه رو بگیرم که گفت:

-کجا؟!!

کجا داری میای؟!!

-بدش من.

-مگه نمی بینی داره گریه می کنه؟!!

-بدش من پسر منم هست.

-نیست.

می فهمی؟!!

نمی تونی هیچ ادعایی داشته باشی.

با حرص دندان هام رو روی هم فشار دادم و از میون دندان های کلید شده ام گفتم:

-بدش به من.

اون روی سگ من رو بالا نیار که بیاد بالا دیگه خوب باهات تا نمی کنم.

با تعجب بهم خیره بود که ادامه دادم:

-می شناسی که منو.

به رامیار نگاه کرد که داد زدم:

-به اون چه ربطی داره هی بهش نگاه می کنی ها؟!!

با حرص بچه رو دستش کشیدم و در آغوش گرفتم.
گریه می کرد.

چند تا آروم زدم پشتش و بوسش کردم.
بوی خوبی می داد.

بوی خوبی که بینی ام رو به آهستگی نوازش می کرد.

حسی بیشتر تو وجودم سرچشمه گرفت و سراسر وجودم رو از خواستن پر کرد.

توی بغلم آروم شد.

فشردمش ؛ صدای نفس های تبسم رو حس کردم ؛ حسش رو حدس می زدم.

نگرانی و ترسش قلبم رو خراش می داد.

نفس های عصبی اش غرورم خرد می کرد.

چطور جلوی یک پسر غریبه تونست لهم کنه و غرورم رو بشکنه.

چطور می تونه ازم بترسه؟

مگه می تونم به اون و بچه ام صدمه بزنم؟

حتی بهش نیم نگاهی هم نینداختم اما سنگینی نگاهش رو حس می کردم.

رامیار هم سکوت پیشه کرده بود.

تکونی به خودش داد و پارچ رو به دست گرفت و آبی توی لیوان ریخت.

لیوان رو به تبسم داد.

بار دیگه ای آرتین رو بوسیدم و به سمت تخت تبسم رفتم.
آرتین آروم شده بود.

با چشم هام بر اش خط و نشون کشیدم.

بچه رو بغل کرد و بوسید.

جوری در آغوشش گرفته بود که انگار تیکه ای از وجودش رو ازش گرفتم.

با تحکم گفتم:

-عزیزم...

حالت تمسخرم رو حس کردم.

منتظر بهم نگاه کرد که با جدیت تمام گفتم:

-حتی فکرش رو هم نکن که بذارم آرتین با تو بمونه.

اون جاش پیش پدرشه.

حتی فکر نکن ازش می گذرم.

اصلاً و ابداً.

منتظر باش.

نگاهش رنگ باخت و این رو گفتم و از اتاق خارج شدم.

تبسم

وجودم رنگ غم گرفت.

نگاهم...

نفس عمیق کشیدم و لیوان رو برداشتم.

چند جرعه آب خوردم.

سعی کردم وجودم که آتیشی توش گر گرفته بود رو آرام کنم.

نفس عمیقی کشیدم.

بغضی وحشتناک به گلوم چنگ انداخت.

بغضی که دردناک بود و خاطرات تلخ گذشته رو توی اعماق قلب و ذهنم بیدار می کرد.

آرتین رو توی بغلم فشردم.

نم اشک چشم هام رو تر کرد و سیلش به راه افتاد.

رامیار صدام زد:

-تبسم؟!-

جوابم فقط یک کلام بود:

-می ترسم.

-من رو ببین.

نگاه اشک آلودم رو بهش گره زدم.

از چشم هاش می خوندم ؛ نگرانی رو ، درد رو ، استرس رو.

گفت:

-باید استراحت کنی.

سرم رو به نشونه ی منفی تگون دادم.

پوفی کرد و اومد سمتم.

آرتین رو از بغلم بیرون کشید.

-نه؛ بدش بهم.

-گفتم باید استراحت کنی بگو چشم.

انقدر تنش خوب نیست برات.

از اتاق همراه آرتین خارج شد.

انقدر درد روحم زیاد بود که درد جسمم رو حس نمی کردم.

با دست هام صورتم رو قاب کردم.

مدام اشک می ریختم.

ترس از آینده ای نامعلوم مدام من رو دچار تنش می کرد.

علامت سؤال های زندگیم بیشتر و بیشتر می شد.

سر دوراهی قرار گرفتم.

بین موندن و یا نموندن.

برگشتن یا برنگشتن.

انتخاب ، انتخابی سخت بین بین پاره ای از وجودم و عشقی ثابت شده.

در اتاق باز شد.

-چرا استراحت نمی کنی؟! -

-استراحت؟! -

رامیار استراحت؟! -

حرف هاش رو نشنیدی؟! -

تهدید هاش رو نشنیدی؟! -

نشنیدی می خواست من رو تحت فشار بذاره؟! -

ندیدی؟! -

-تبسم حرف می زنیم حالا فعلاً استراحت کن.

الان دکترت میاد پدرم رو درمیاره.

-نمی تونم.

می ترسم.

دست خودم نیست.

سر در گم.

-تبسم؟! -

-آیهان شوخی نداره.

عوضی تر از خودش خودش.

نمی شناسیش.

وقتی بگه کاری می کنه یعنی می کنه.

آرتین رو ازم می گیره.

-اینجا قانون داره.

باید بره آزمایش بده.

باید بره دادگاه.

کلی دنگ و فنگ داره.

حالا حالا ها باید بدوه.

فعالاً بگیر استراحت کن.

اومد ستم.

بوسه ای روی پیشونی ام زد.

دستش رو نوازش بار روی گونه ام کشید و با شستش اشک هام رو پاک کرد.

نفسی عمیق کشیدم.

روی تخت کنارم نشست.

اسمش رو آروم به زبون آوردم:

-رامیار؟!!

انگشتش اشاره اش رو روی لبم گذاشت.

-هیس هیچی نگو.

من پشتتم.

تنهات نمی دارم.

خدا می دونه چقدر از حرفش آرامش خاطر گرفتم.

خوشحال شدم.

اما این حرف هارو قبلاً هم شنیده بودم.

آره شنیده بودم.

از کسی شنیده بودم که باعث و بانی روز های تلخ گذشته ام بود.

از کسی که زندگی رو برام زهر مار کرده بود.

از کسی که تنها هدفش برای یک شب رفع نیازش بود و نمی دونست که با دروغ هاش چه پیوند
ها و علایقی و از همه مهم تر حرمت هارو می شکنه و آبرو می ریزه.

تاوان اشتباهش پاره ای از تنم و زیبایی بود که از دست رفت و به لطف خدا برگشت.

-به چی فکر می کنی!؟

-به گذشته.

-بریزش دور.

-می شه؟!!

-چرا نشه؟!!

-چون جلوی چشم هامه

خم شد و بوسه ای روی چشم هام زد.

دستم رو توی دست های گرمش فشرد.

از گرمایش وجود یخ بسته ام گرم شد.

-قربون اون چشم هات بشم که هر کاری عادی باشه نمی شه.

لبخند بی جونی زدم.

-چی توش می بینی؟!!

-دنیای وارونه.

-جداً؟!

-درد و غم.

-دیگه چی؟!

-ترس!

-بازم بگو.

-ناامیدی؟!

-دیگه؟!

-عشقی که بهش شک داری؟!

-تو جادوگری یا پیشگو؟!

-خنده ای کرد.

-هیچ کدوم فقط می خوام آرام بخش باشم برات.

-چطور از چشم هام می خونی؟!!

-گاهی وقت ها چشم ها بیشتر از زبون آدم حرف برای گفتن دارن.

-انقدر قابل دیدنه؟!!

-نه.

باید عمیق شی تا بخونی.

همیشه همه کس درکت نمی کنن.

هم آغوش گناه با تغییر [14.05.18 15:56] ,

-اما تو درکم کردی.

-شاید دردمون مشترک بوده.

-نه.

تو درد نداری.

-کوچولو تو از من چی می دونی؟!!

-اونقدری می دونم که مرد هستی.

-می دونی چی درد داره؟!!

-چی؟!!

-اینکه درکت نکنن.

-می دونی که تجربه اش رو داشتم.

موهام رو به دست گرفت و یه طرف بافت.

-بگیر بخواب.

آرتین بلند شه باید شیرش بدی.

-کی می ریم خونه؟!!

-چند روز دیگه می ریم.

عجله برای چیه؟!!

-رامیار؟!!

-جون دل رامیار.

-بهم نگاه کن.

با تعجب بهم نگاه کرد.

امروز چشم هاش رنگ عجیبی داشت.

حسی غریب که آزارم می داد.

بوی غم می داد.

دوباره گفتم:

-بهم نگاه کن.

خیره ی چشم هام شد.

-دیگه چی می بینی؟!!

-هیچی.

-بگم من چی می بینم؟!!

-چی؟!!

-حالت خوب نیست.

خندید.

- عزیزم چشم بسته غیب گفتی؟!!

نبایدم حال خوب باشه.

خسته ام.

از دیروز تا الان یک سره بیدارم.

-نه.

-چی نه؟!!

-این نیست.

هم آغوش گناه با تغییر [14.05.18 15:56] ,

یک تای ابروش رو داد بالا و دستی به گونه اش کشید و گفت:

-پس چیه؟!!

بدون این که ازش چشم بردارم نگاهم رو عمیق تر کردم و گفتم:

-چی رو مخفی می کنی؟!!

-هیچی!!

-چی می خوامی بهم بگی اما نمی گی؟! -

-چیزی نیست.

نگاهش رو ازم گرفت و سرش رو به سمت دیگه ای برگردوند اما من دستش رو
گفتم؛ فشردم که بهم نگاه کرد.

پلکی زد.

-بگو.

-عزیزم چیزی نیست بخواب.

-رامیار!

-بعداً حرف می زنیم.

-الان.

-الان باید استراحت کنی دیگه هم حرفی نباشه و بگو چشم.

-من نگاهتو می شناسم ؛ معنی سکوتت رو می فهمم.

شستش رو نوازش بار روی دستم می کشید.

خم شد و پیشونی ام رو بوسید.

سرش رو کنار گوشم قرار داد و گفت:

-حرف می زنیم مامان خوشگله.

دستش رو از دستم کشید و از اتاق خارج شد و در رو بست.

هم آغوش گناه با تغییر [14.05.18 15:56] ,

رامیار

به در تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم.

دستم رو به دستگیره گرفتم و چشم هام رو بستم.

میون دو راهی گفتن و نگفتن گیر کردم.

قلبم و احساسم یک چیز می گفت و عقل چیز دیگه ای.

قدم زنان سمت اتاقم رفتم و درش رو باز کردم.

نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم.

متنفر بودم از تماس های از دست رفته ی روی صفحه ی گوشیم.

دستی سمت پیشونی ام بردم و کمی مالیدمش.

قفل گوشیم رو باز کردم و پیام هارو چک کردم.

موبایلم رو خاموش کردم.

سوئیچ ماشینم رو از روی میز برداشتم و از بیمارستان خارج شدم.

توی حیاط بیمارستان بودم که کسی صدام زد.

با شنیدن صدای آیهان بی تفاوت سمتش برگشتم.

-ملاقتتون تموم شد؟!!

حرفش حالم رو بد کرد.

حالم بد بود و اون خراب ترش می کرد.

-الان زمان مناسبی نیست.

کار دارم باید برم.

هم آغوش گناه با تغییر [14.05.18 15:56] ,

دستم رو گرفت و کشید.

محکم با مشت توی صورتش کوبیدم.

-برو گفتم حالم خوب نیست.

با خشم بهم خیره شده بود که نگهبان ها اومدن.

یکیشون دستش رو شونه ام گذاشت که با دستم دستش رو پس زدم و سمت ماشین رفتم.

با سوئیچ قفلش رو زدم و سریع سوار شدم.

پام رو روی پدال گاز فشار دادم و با عجله می راندم.

به ساعت نگاه کردم.

دست هام رو روی فرمون فشار دادم.

سرم گیج می رفت.

چشم هام رو روی هم فشار دادم.

تمام مسائلی که انتظارش رو نداشتم یهوایی پیش اومد.

همه چی داشت دور سرم می چرخید.

داد زدم:

-الان چه وقت اومدنه؟!-

الان چه وقتشه؟!-

اه لعنتی.

چراغ قرمز نشان از ایستادگی می داد.

پام رو روی ترمز فشار دادم.

پوفی کشیدم.

کلافه بودم.

-لعنتی،لعنتی،لعنتی.

هم آغوش گناه با تغییر [14.05.18 15:56] ,

داشبورد ماشین رو باز کردم و از توش پاکت سیگارم رو بیرون کشیدم و ازش یک نخ سیگار بیرون کشیدم.

با فندک ماشین روشنش کردم.

کام سنگین و عمیقی ازش گرفتم.

خیلی وقت بود که لب به سیگار نزده بودم.

دودش رو بیرون دادم و سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم.

با بوق ماشینی چشم هام رو باز کردم و به چراغ راهنما نگاهی انداختم و پام رو روی پدال گاز فشار دادم.

یادم اومد از تأخیر بیزاره.

پوزخندی زدم و مسیر فرودگاه رو پیش گرفتم.

بالاخره رسیدم.

در ماشین رو باز کردم و ازش پیاده شدم.

قدم قدم به در فرودگاه نزدیک شدم که صدام زد:

-سلام عشق من.

برگشتم سمت صدا و نگاهم با نگاه خندونش گره خورد.

چشم های عسلی اش برق می زد.

دوید و خودش رو توی آغوشم رها کرد.

دست هاش دور گردنم حلقه شد و زیر گلوم رو بوسید.

با بی میلی دست هام رو دور کمرش حلقه کردم.

-خوشومدی بی‌تا.

ریز ریز خندید و دم گوشم گفت:

-مرسی.

منتظرم بودی؟!

هم آغوش گناه با تغییر [14.05.18 15:56] ,

چشم هام رو روی هم فشردم هم زمان قلبم هم فشرده شد اما گفتم:

-آره.

لاله ی گوشم رو به دندان کشید و با لحن خاصی همونطور که هم زمان با دستش لباسم رو می فشرد گفت:

-می دونستم که.

دیگه عطر تلخش برام جذابیتی نداشت و دلم فقط عطر تن اون رو می خواست که پیشم نیست.

از بغلم بیرون کشیدمش.

-خسته ای بیا بریم.

لبش رو گاز گرفت و گفت:

-همین؟!!

دست هاش رو روی شونه هام گذاشت و زانوش رو به پام کشید.

-چی همین؟!!

-ازم استقبال نمی کنی؟!!

-م...

تا اوادم حرفی بزنم نداشت و لب هاش روی لب هام قرار گرفت و با علاقه می بوسید.

دستش رو پشت گردنم کشید و دست دیگه اش رو توی موهام فرو برد و ناخن هاش رو به پوست سرم می کشید.

همراهی اش کردم.

هم آغوش گناه با تغییر [14.05.18 15:56] ,

نتونستم ادامه بدم ولی اون دست بردار نبودم.

دستم رو پشت کمرش گذاشتم و فشاری به کمرش آوردم که لب هاش رو از لب هام جدا کرد.

-آخ...چته؟!-

پوزخندی زدم و گفتم:

-هیچی عزیزم؛ رفع دلتنگی بود.

خندید و مشتی به بازوم زد:

-شیطون کی بودی تو؟!-

-تو.

بیا بریم.

دستش رو توی دست هام حلقه کرد.

با دست دیگه ام دسته ی چمدونش رو گرفتم و کشیدمش.

در رو براش باز کردم که سوار شد.

در صندلی عقب رو باز کردم و چمدونش رو داخلش گذاشتم.

خودم هم سوار ماشین شدم و ماشین رو روشن کردم.

میون راه نگاهی بهش انداختم.

انگشت اشاره اش رو بین دندان هاش برده بود.

نگاهم رو ازش گرفتم و به راه دوختم.

دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

-رامی انقدر دلم برات تنگ شده بود.

هی روز شماری می کردم که پیام.

بهش نگاه کردم و لبخند مصنوعی زدم.

هم آغوش گناه با تغییر [14.05.18 15:59] ،

خنده ای کرد و به جاده چشم دوختم که ناگهان دستش دور گردنم حلقه شد و گونه ام رو بوسید.

بعدش هم گازی از لپم گرفت.

ناخن هاش رو تو گردنم فرو برد.

دست هام رو روی فرمون فشار دادم.

گفتم:

-نکن بی‌تا عه.

هزار بار گفتم وقتی رانندگی می‌کنم از این کارا نکن.

چرا گوش نمی‌دی؟!

-عه عشقم!

می‌زنمتا؛ دوست دارم خوب.

دستش رو روی پاهام گذاشت و زره زره برد بالا.

دستش روی رونم قرار گرفت و بالا تر رفت که دستم رو سریع روی دستش گذاشتم و نداشتم پیشروی کنه.

دم گوشم طوری که نفس هاش روی پوستم پخش می شد گفت:

-دلم می خوادش.

دلم می خوادت.

دلم برای گرمای بغلت تنگ شده.

-بیتا ماشین جاش نیست.

خودش رو لوس کرد و گفت:

-خب دوست ندارم.

طاقت ندارم برسیم خونه.

پوفی کشید و به صندلی اش تکیه داد.

چشم هام رو روی هم فشردم و سریع باز کردم.

چی کار کنم؟!!

چی کار کنم؟!!

لعنت به این شانس.

هم آغوش گناه با تغییر [14.05.18 15:59] ,

با صدایش به خودم اومد که گفت:

-رامی عشقم اشتباه داریم می ریم؟!!

با تعجب بهش نگاه کردم و چینی به پیشونی ام زدم.

-چرا؟!!

-عزیزم خونمون اون طرف بود.

باید از اون خیابون می رفتیم.

خونمون؟!!

نمی تونستم اون خونه ای که با تبسم توش هستم بیرمش.

گفتم:

-عزیزم نمی تونیم بریم اونجا.

-چرا؟!!

-چون نمی دونستم میای ؛ خونه رو دادم به دوستم.

یه مدت نمی تونیم بریم اونجا.

-خونه جدید خریدی؟! -

-اجاره کردم فعلاً اونجاایم.

-باشه عشقم هرچی تو بگی.

تا برسیم به خونه حرفی نزد.

مشغول بازی ناخن هاش بود که رسیدیم.

زدم روی ترمز.

از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و دستی توی موهای بورش انداخت و بعد موهاش رو زد پشت گوشش.

گفت:

-رسیدیم؟! -

سری تکون دادم که با خوشحالی گفت:

-هورااا.

زود باش بریم تو.

هم آغوش گناه با تغییر [14.05.18 15:59] ,

از ماشین پیاده شدم و اون هم پیاده شد.

در عقب ماشین رو باز کرد و چمدونش رو برداشت.

گفت:

-گلم عزیزم.

-جانم؟!!

-چیه؟!!

رو مود نیستی؟!!

-خوبم عزیزم.

رفتم سمتش و پیشونیش رو بوسیدم.

دسته چمدون رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-بیا.

از پله های جلوی در بالا رفتیم و کلید انداختم و در رو باز کردم.

وارد خونه شدیم و چراغ رو روشن کردم.

نگاهش سر تا سر خونه چرخید.

امی گفت و سرش رو تگون داد.

دستم رو دور کمرش گذاشتم و گفتم:

-بیا اتاقت رو نشونت بدم.

-اکی.

در اتاقتش رو باز کردم.

-بیا خوشگلم اینم اتاقت.

-مرسی.

دسته چمدون رو گرفت و رفت سمت تخت.

بلندش کرد و گذاشتش روی تخت.

درش رو باز کرد و گفت:

-عه.

بیا اینجا دیگه.

هم آغوش گناه با تغییر [14.05.18 15:59] ,

رفتم سمتش و پشت سرش ایستادم بدون اینکه برگرده دستم رو گرفت و دور شکمش حلقه کرد.

از پشت بهش چسبیدم.

شونه اش رو بوسیدم و گفتم:

-چیه؟!

-خوشحالم دیگه.

نمی خوای ببینی چی آوردم برات؟!

-سوغاتی هی.

دستت درد نکنه.

-رامیار؟!!

-هوم؟!!

-مشروب هست؟!!

-می دونستم دوست داری خریدم برات.

نفس عمیقی کشید.

-سوغاتی هات رو ببین من برم بیارمش.

از بغلم اومد و از اتاق خارج شد.

به شکلات ها و لباس ها نگاهی انداختم.

لبخندی زدم و داشتم لباس ها رو می داشتم رو تخت که از پشت بغلم کرد.

بعد اومد رو به روم و گفت:

-حس می کنم عوض شدی ها.

-نه.

-چرا.

هم آغوش گناه با تغییر [14.05.18 15:59] ,
-شدی.

دستش رو روی گونه ام گذاشت و گفت:

-سردی باهام.

ته دلم استرس گرفتم ؛ دارم چی کار می کنم؟!

دستش رو گرفتم و بوسیدم.

-نیستم عزیزم.

-اوه جداً؟!

خنده ای مصنوعی کردم.

-مطمئنم.

ابروهانش رو بالا انداخت و رفت سمت میز روی اتاقش.

در شراب رو باز کرد و مقداری ازش روی دو جام ریخت.

نفس عمیقی کشید و اومد جام رو داد دستم.

جامم رو به جامش زدم و ازش خوردم.

شرابش رو مزه مزه کرد و جامش رو گذاشت روی میز کنار تخت.

لباس ها رو ریخت توی چمدون و چمدون رو روی زمین گذاشت.

متعجب از کارش شدم.

گفتم:

-بیبا؟!!

-جانم؟!!

-داری چی کار می کنی؟!!

لبخندی شیطانی بهم زد.

هم آغوش گناه با تغییر [14.05.18 15:59] ,
دست هاش رو روی شونه هام گذاشت و کشید.

-خب مگه نمی گی سرد نیستم باهات؟!!

-هنوزم می گم گلم.

-خب پس...

کمی کمی دست دست کرد.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید که گفت:

-بهم ثابت کن باهام سرد نیستی.

بی مقدمه لب هام رو روی لب هاش گذاشتم.

دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد و منم دست هام دور کمرش حلقه بست.

کمرش رو فشردم.

هر لحظه بیشتر حس گناه می کردم اما بیتا رو نمی تونستم بذارم کنار.

خودش رو سمت تخت رها کرد و منم روش خیمه زدم.

زبونش رو لبش کشید و دست هاش رو باز و بسته کرد.

-دلم برای بغلت تنگ شده.

لبخند کجی زدم که ادامه داد:

-رفع دلتنگی کن دیگه.

دستش سمت پیرهنم رفت.

هم آغوش گناه با تغییر [14.05.18 15:59] ,

دونه دونه دکمه های پیرهنم رو باز کرد و دستش رو روی تنم کشید.

لب هاش رو بوسیدم و روی تخت خوابیدیم.

●● فردا صبح ●●

با تکونی لای چشم هام رو باز کردم و چند بار پلک زدم.

با دیدن بی‌تا توی بغلم نفسم رو پر صدا دادم بیرون.

هی به خدا لعنت می فرستادم که تو بغلم چرخید و سرش رو روی بازوم گذاشت؛ بوسه ای روی بازوم زد و باز چشم هاش رو بست.

عذاب وجدان گرفتم.

ناخنش رو روی پوستم می کشید و ساکت بود ؛ من هم ساکت بودم و خیره ی سقف سفید بالای سرم.

سکوت بینمون رو شکست و با صدای آرومی گفت:

-به چی فکر می کنی؟!-

نیم نگاهی بهش انداختم و لبخند محوی زدم.

-چیز مهمی نیست.

دستش رو روی سینه های ستبرم گذاشت و گفت:

-مهم نبود که بهش فکر نمی کردی.

-فکرم یه جا نیست.

-امم چند جاست پس.

-آره کلی کار دارم.

دستم رو به آرومی از زیر سرش کشیدم.

هم آغوش گناه با تغییر [14.05.18 15:59] ,

معتراضانه گفت:

-عه بیشعور نجسب این چه کاریه؟! بزخم تو سرت؟! گاو نفهم نمی فهمیدی خوابیدم؟!!

پوکر فیس شدم.

-چیه چرا بر و بر نگاه می کنی؟!!

لیم رو کشید و ادامه داد:

-پوکر کی بودی تو عشقم؟!!

عشقم رو با حالت خاصی گفت که دلم زیر و رو شد.

ناگهان کشیدمش بغلم و فشارش دادم.

هومی گفت و خندید.

خوش حالی اش رو حس می کردم.

بوسه ای روی سرش کاشتم و گفتم:

-ببخشید ور پریده ؛ حواسم نبود.

این جبرانش.

کمه.

-کمه؟! -

با لحن بچه گانه ای گفت:

_اوم؛ خیلی.

شروع کردم به قلقلک دادنش که صدای خنده اش خونه رو برداشت.

-غلط کردم؛ غلط کردم.

-دیگه شیطونی نکنیا.

-باشه.

-آفرین دختر خوبی باش.

هم آغوش گناه با تغییر [14.05.18 15:59] ,
روی تخت نشست و موهایش رو مرتب کرد.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-هستم که.

-عه؟!

-آره مگه نیستم؟!

نگاهی به وضعیتش انداختم و دلم خواست سر به سرش بذارم.
دستی زیر چونه ام انداختم و گفتم:

-اگه بودی که الان تو تخت خواب من نبودی.

جیغ زد و اسمم رو فریاد زد:

-رامیار.

قهقهه ای زدم و بغلش کردم.

-شوخی کردم عه.

جیغ جیغو.

-رامی؟!!

-هوم.

-من نمی تونم تا سه ماه دیگه صبر کنم.

-مگه سه ماه دیگه چه خبره؟!!

داد زد:

-یعنی چی سه ماه دیگه چه خبره؟!!

یادت رفته یعنی؟!!

-بیتا عه...

-بیتا و زهر مار!

قبل رفتنم برای چی بال بال می زدی؟!!

-بذار فکر کنم.

-رامیار؟!!

-کوفت.

-یادت نیست؟!!

-نه اما برای بغلت؟!!

-نه.

-پس چی؟!!

-خرخدا عروسیمون دیگه.

قرار شد وقتی من اومدم آلمان سه ماه دیگه بریم ایران.

چطور یادت رفت؟!!

هم آغوش گناه با تغییر [14.05.18 15:59],

انگار آب سردی روم ریخته باشن.

ناگهان ریتم نفس هام بهم ریخت و قلبم فشرده شد.

بیتا با شونه اش به شونه ام زد و گفت:

-الو چی شد؟!!

-هیچی گلم.

دست هام از اطرافش شل شد و از تخت پایین اومدم.

-کجا خوشتیپ.

-حموم.

کار دارم بعدش...

نذاشت ادامه بدم و گفت:

-جیگولم منم پیام!؟

با سرعت برگشتم سمتش.

عصبانی بودم که با تعجب بهم نگاه کرد.

-چیه چرا اونطوری بهم نگاه می کنی.

رفتارم دست خودم نبود.

دستی به صورتم کشیدم.

-هیچی اشتباه متوجه شدی.

-چی می گی مگه من خرم؟!!

-دور از جون گلم.

-زهر مار و گلم.

-بیتا.

-کوفت.

از تخت اومد پایین و ربدوشام رو از آویز برداشت و پوشید.

اخم هاش در هم بود.

هم آغوش گناه با تغییر [14.05.18 15:59] ,

-بیتا عزیزم.

-شوخی کردم.

-بیخود.

دستش رو گرفتم و کشیدمش بغلم.

از پشتت تو بغلم بود اما اخم کرده بود و به رو به رو خیره بود.

-بیا بریم حموم.

ریدوشام رو از شونه اش کنار زدم و شونه اش رو بوسیدم.

-نمی خوام.

شوخی کرده بودم.

-منم الان شوخی کردم.

پوزخندی زدم.

لبخند بی جونی زد.

-برو حموم برو سر کارت.

شب منتظرتم.

این رو گفت و از بغلم بیرون اومد و از اتاق خارج شد.

با بسته شدن رفتم و روی تخت نشستم.

دست هام رو بین موهام فرو بردم.

لب زدم:

-خدایا چی کار کنم؟! -

لعنتی.

چطور با اومدن تبسم تو زندگیم بیتا رو از یاد بردم؟! -

چطور؟! -

الان به تبسم چی بگم؟! -

اصلاً مگه می تونم چیزی بگم؟! -

هم آغوش گناه با تغییر [14.05.18 15:59] ,

با فکر تبسم و بچه اش قلبم فشرده شد.

از روی تخت بلد شدم و سمت حموم رفتم و دوش گرفتم.

از حموم خارج شدم و تنم رو خشک کردم.

از پله ها پایین رفتم که بیتا صدام زد.

-رامی بیا.

نگاهم سمت بیتا چرخید و داخل آشپزخونه شدم.

-بشین صبحونه بزن.

دوتا لقمه گرفتم و گفتم:

-من باید برم.

-اما تو که هنوز چیزی نخوردی.

-کلی کار دارم.

آبمیوه اش رو در حالی که به این تکیه داده بود مزه مزه کرد.

-چیه؟! -

-هیچی عزیزم.

برو سر کارت؛ شب بیا شام.

-نه گلم نمی تونم بیام.

جایی باید برم.

-عه رامیار.

انقدر بیشعور نباش.

نا سلامتی من تازه اومدما.

-عزیزم می دونی چقدر دوست دارم؛ کار دارم.

دستمال رو برداشت و روی این کوبید.

-باشه اصلاً نیا.

کارت مهم تره.

-بیبا عزیزم جبران می کنم.

من رو که می شناسی!

نمی دارم بهت بد بگذره.

هم آغوش گناه با تغییر [16.05.18 16:29] ,

[In reply to] هم آغوش گناه با تغییر]

رفتم سمتش که لبخندی زد و سری تکون داد.

بوسه ای رو سرش زدم و دست هاش رو فشردم.

از خونه خارج شدم و سوار ماشین شدم و رفتم سمت بیمارستان.

همین که به بیمارستان رسیدم ماشینم رو توی پارکینگ پارک کردم.

با سرعت سمت اتاق تبسم قدم برداشتم و تقه ای به در زدم و در رو باز کردم.

داشت نوشیدنی می نوشید و آرتیم تو بغلش بود.

با دیدنش چشم هام می خندید.

به دیوار تکیه دادم بهشون چشم دوختم.

نوشیدنی اش رو روی میز کنارش گذاشت.

لب زد:

-سلام کجا بودی؟!!

لبخندی زدم و گفتم:

-می خواستی کجا باشم موش کوچولو؟!!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-چی بگم؟!!

می خوام همونجا وایسی؟!!

-پس چی کار کنم؟!!

به بغلش اشاره کرد و گفت:

-بیا اینجا دیگه.

نمی خوام بغلم کنی و کنارم بنشینی؟!!

چشم هام رو لحظه ای بستم و حسی دلم رو پاره پاره می کرد.
تیکه ام رو از دیوار گرفتم و قدم قدم بهش نزدیک شدم.

هم آغوش گناه با تغییر [16.05.18 16:29] ,

بغلش کردم و عطر تنش رو بلعیدم.

دیوانه وار عاشق عطر تنش و موهایش بودم.

پشت گردنم رو نوازش کرد.

روی تخت کنارش نشستم.

از بغلش بیرون اومدم و نگاهم رو به آرتین که روی پاش بود دوختم.

انگشت اشاره ام رو خیلی آرام و نرم رو لب های تپلش کشیدم.

-رامیار؟!!

-جانم؟!!

-خوبی؟!!

-آره عزیزم.

-پس من چرا حس می کنم خوب نیستی؟!!

بهش چشم دوختم.

چشم هاش کنکاش می کرد.

-از کی حست اینطوریه؟!!

-وا.

-وا نداره می گم از کی؟!

-یه یک هفته ای می شه.

چیزی شده؟!

-نه.

حس هات خیلی غلطه بیشتر تمرین کن.

پوکر فیس بهم نگاه کرد.

-چیه؟!

مشت محکمی به بازوم زد و گفت:

-گمشو.

-عه ؛ تبسم.

-کوفت.

خنده ای کردم و انگشتم رو روی نوک بینی اش زدم و گفتم:

-خیلی مونده مثل من شی عزیز دلم.

هم آغوش گناه با تغییر [16.05.18 16:30] ,

-باشه.

من اشتباه می گم.

-اشتباه اشتباه هم نمی گیا.

ولش کن اصلاً.

آیهان نیومد دیدنت؟!!

-چرا اومده.

من خواب بودم.

-تصمیمت چیه؟!!

ساکت شد و مشغول بازی با موهایش شد.

دستم رو زیر چونه اش گذاشتم و سرش رو دادم بالا.

-تبسم؟!!

-جان؟!!

-مگه با تو نیستم؟!!

گوشه ی لبش رو جوید و موهاش رو انداخت پشت گوشش و بعدش دست رو روی پاش گذاشت و به دستش خیره شد.

کمی بعد گفت:

-تصمیمی ندارم؛ یعنی تصمیم همون حرف اولمه.

هیچ حسی بهش ندارم.

اون هم هیچ جایی پیش من و آیهان نداره.

هیچ جایی.

-پس می خوای چی کار کنی؟!!

-یعنی چی چی کار کنم؟!!

من...

کمی دست دست کرد و ادامه داد:

-من دوست دارم پس ترجیح می دم با تو بمونم نه اون.

اون هم ؛ هر کاری می خواد بکنه بکنه.

با این حرفش حس کردم دیوار دلم فرو ریخت.

نفسم رو پر صدا بیرون دادم و هیچ حرفی نزد.

هم آغوش گناه با تغییر [16:30 16.05.18] ,

دستش رو روی دستم گذاشت و ناخودآگاه با شستم دستش رو نوازش کردم.

لب زد:

-چی شد؟! -

صداش آرامش خاصی رو بهم القا می کرد.

آروم می کرد.

صداش برام حکم لالایی شب های بی خوابی ام بود.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-هیچی.

-هی بگو هیچی.

من که می دونم یه چیزایی هست.

لبخندی زد.

-تبسم؟! -

-جانم؟! -

-ازت می خوام بیشتر فکر کنی.

درست انتخاب کنی.

آرتین تکونی خورد که بهش نگاه کردم.

از روی تخت بلند شدم و دلا شدم و آرتین رو برداشتم و توی تخت کنار تبسم گذاشتم.

سنگینی نگاه تبسم رو حس کردم و سرم رو برگردوندم.

چینی به پیشونی اش داده بود.

خیلی دلم می خواست بدونم الان چه فکرایبی کرده و چه حسی داره.

خودم رو زدم به اون راه.

-نبینم اخمتو موش کوچولو.

چی شده؟!!

جوابم رو نداد و دستی توی موهایم انداخت و مشغول یافتنش شد.

پوفی کردم و رفتم کنارش نشستم.

دستم رو زیر چونه اش گذاشتم و سرش رو بلند کردم.

-ببینمت.

دستم رو پس زد و سرش رو انداخت پایین.

هم آغوش گناه با تغییر [16.05.18 16:31] ,

دستش رو روی دستم گذاشت و ناخودآگاه با شستم دستش رو نوازش کردم.

لب زد:

-چی شد؟! -

صداش آرامش خاصی رو بهم القا می کرد.

آروم می کرد.

صداش برام حکم لالایی شب های بی خوابی ام بود.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-هیچی.

-هی بگو هیچی.

من که می دونم یه چیزایی هست.

لبخندی زد.

-تبسم؟!

-جانم؟!

-ازت می خوام بیشتر فکر کنی.

درست انتخاب کنی.

آرتین تکونی خورد که بهش نگاه کردم.

از روی تخت بلند شدم و دلا شدم و آرتین رو برداشتم و توی تخت کنار تبسم گذاشتم.

سنگینی نگاه تبسم رو حس کردم و سرم رو برگردوندم.

چینی به پیشونی اش داده بود.

خیلی دلم می خواست بدونم الان چه فکرایبی کرده و چه حسی داره.

خودم رو زدم به اون راه.

-نبینم اخمتو موش کوچولو.

چی شده؟!

جوابم رو نداد و دستی توی موهایش انداخت و مشغول یافتنش شد.

پوفی کردم و رفتم کنارش نشستم.

دستم رو زیر چونه اش گذاشتم و سرش رو بلند کردم.

-ببینمت.

دستم رو پس زد و سرش رو انداخت پایین.

هم آغوش گناه با تغییر [16.05.18 16:34] ،

داشتم عصبی و کلافه می شدم.

شرایط فعلیم رو نمی دونست و نمی دونست که چقدر زود رنج و کم صبر شدم.

نمی دونست که با هر تلنگری بهم می ریزم و از طرفی نمی خوام و نمی تونم ناراحتی اش رو ببینم.

-عه!

تبسم!؟

بینی اش رو بالا کشید و به دست هاش که روی پاهاش قرار داشت خیره بود.

حتی موهایش رو کامل نیافته بود.

معتراضانه گفتم:

-این چه کاری بود.

-برو.

-یعنی چی.

قطره ی اشکش روی ملحفه ی روی تخت ریخت و دایره ی خیس کوچکی تشکیل شد.

رنجیده شدم و کاسه ی صبرم لبریز شد.

کمی تن صدام رو بردم بالا.

-یعنی چی این حرف؟!!

جوابی نداد.

عصبانی داد زدم:

-مگه با تو نیستم؟!!

صدای گریه ی آرتین بلند شد و با بهت و ناباوری بهم خیره شد.

همین که خواست بلند شه و به سمت آرتین بره من زود تر از جام بلند شدم و رفتم سمتش.

آرتین رو توی بغلم گرفتم و چند بار آروم زدم پشتش.

نمی خواستم توی چشم های تبسم نگاه کنم.

-هیس عزیزم آروم.

ببخشید.

آروم باش کاکول پسر.

هم آغوش گناه با تغییر [16.05.18 16:35] ,

کم کم آروم شد که سر جاش گذاشتمش.

با صدای گریونش گفت:

-تو سرم داد زدی؟!!

-وقتی لوس بازی ات گل می کنه و جواب نمی دی همینه.

برای چی گریه می کنی ها؟!!

این کارهای مسخره ات چیه؟!!

اونم برای من!

هان؟!!

تعجبش هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد؟!!

عصبانیت من هم درست مثل تعجب اون.

ادامه دادم:

-مگه کم کاری برات کردم که جوابم این کاراته؟!!

با لکنت گفتم:

-تو...

انگار بغض داشت و نمی تونست حرف بزنه.

تند گفتم:

-من چی؟!!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-سر من... مِنت می ذاری؟!!

آره؟!!

بغضش شکست.

محکم تخت پیشونی ام زدم.

دست هاش رو جلوی صورتش قاب کرد و هق می زد.

نمی خواستم اینطوری شه.

خودم رو سمتش کشیدم و مچ دست هاش رو تو دستم گرفتم.

-ببخشید.

تبسم نمی خواستم.

اشتباه کردم.

تبسم...

لطفاً.

عزیزم...

اما اعتنایی نمی کرد؛ گوش نمی کرد؛ انگار صدای خواهش ها و ببخشید گفتنم رو نمی شنید.

هم آغوش گناه با تغییر [16.05.18 16:38] ,

-عزیز دلم...

خوشگلم...

از ته دلش زار می زد؛ می خواست تمام درد هاش رو دور بریزه و خالی شه.
دیگه نمی خواست توی خودش بریزه؛ می خواست سبک شه و بار خاطراتش رو به دوش
نکشه.

توی آغوشم کشیدمش.

به لباسم چنگ زد.

سرش رو روی شونه ام گذاشت و صداش کم کم داشت ساکت می شد اما شونه ام از اشک هاش
تر شد.

دست هام دورش حلقه بست و کمرش رو به نوازش گرفت.

عجیب این دختر تو این لحظه برام خواستنی تر از هر موقعی شده بود.

آرامشی که کنارش داشتم رو هیچ وقت و هیچ زمان تجربه نکرده بودم.

عطر موهای بینی ام رو نوازش می داد.

ریه هام از عطر موهایش لبریز شد.

دیگه گریه نکرد و دست هاش دور گردنم حلقه شد.

فقط تونستم بگم:

-آروم شدی؟!!

فقط صدای نفس کشیدنش به گوشم می خورد.

-چرا گریه کردی؟!!

-تو دوستم نداری.

هم آغوش گناه با تغییر [16.05.18 16:38] ,

حرفش تیری بود که قلبم رو نشانه می رفت.

با این حرفش تا عمق وجودم سوخت.

اما تنها این نبود.

تنها درد سوختن نبود.

درد وجدانی بود که درد می کرد و فریاد می زد گویی عذاب شدیدی می کشید.

درد قلبی بود که قدرت انتخاب نداشت.

درد خاطره هایی بود که نمی شد دور ریخت.

درد مرد بودن بود که توان خیانت بیش از حد نداشت.

درد احترامی بود که به خواسته ی والدینت می داشتی.

درد...

همش درد بود.

می تونستم پشت کنم؟!!

می تونستم بکشم و بگذرم؟!!

دختر تو چی بودی؟!!

چطوری اومدی؟!!

اصلاً چرا اومدی؟!!

چرا با خودم آوردم؟!!

توی دنیای به این بزرگی باید می خوردی به ماشین من؟!!

چی کار کردی که عاشقت شدم؟!!

تبسم ، آواز دلشین روحم ، با من چی کار کردی؟!!

صداش گوشم رو نوازش کرد:

-دیدی؟!!

حرفی نداری!

پس قبول داری.

هم آغوش گناه با تغییر [16.05.18 16:38] ,

نه.

حسی از عمق درونم فریاد می زد نه.

فریادی خاموش ؛ فریادی که از اجبار باید بی صدا می بود.

باید توی درونم خفه می شد.

اما مگه می تونستم نگم؟!!

مگه می تونستم اجازه بدم به خودش دروغ بگه و اون دروغ رو باور کنه؟!!

می تونستم؟!!

حلقه ی آغوشم رو تنگ تر کردم و بیشتر فشردمش.

صداش گوشم رو نوازش داد و گفت:

-پس حرفم رو قبول داری؟!!

حس کردم اشک توی چشم هامه و بغضی توش جمع شده.

تنها تونستم بگم:

-نه.

-آره.

منظورت از حرفت همون بود.

ادامه نده ؛ بیشتر از این اذیتم نکن.

-نه ؛ لعنتی نه.

برداشتت غلطه.

می فهمی؟! غلط.

حرفی نزد.

سرمارو توی نوک انگشت هام حس می کردم.

خدا این دوراهی خیلی بده.

خیلی سخته.

خیلی درده ؛ خیلی سرده.

نذار خطا برم ؛ نذار!

هم آغوش گناه با تغییر [16.05.18 16:38] ،

-همش می گی غلطه اما درسته.

-نیست.

فقط ازت خواستم بیشتر فکر کنی اشتباه تصمیم نگیری.

در هر حال اون پدر بچه ات هست.

بالا بری پایین بیای همینه.

سعی نکن ؛ سعی نکن از واقعیت ها فرار کنی.

هیچ وقت نباید این کار رو انجام بدی اما تو کارت همینه.

فقط می خوای ازشون فرار کنی.

-من فرار نکردم.

تو هم سعی نکن بحث رو بیچونی.

خودش رو از آغوشم بیرون کشید.

اشک هاش رو با دستش پاک کرد.

نگاهی به آرتین انداخت و گفت:

-ازمون خسته شدی.

-نه ؛ تبسم.

-چرا همش از این حرف ها می زنی؟!

به چشم های نم آلودم نگاه کرد.

-می گی نه؟

-آره!

-خیل خب باشه.

فقط جواب سوالاتم رو بده.

-باشه.

-تو من رو دوست داری؟!!

بی وقفه گفتم:

-آره؛ دوست دارم.

خیلی هم زیاد دوست دارم.

-برات مهم نیست من بچه دارم؟!!

کمی مکث کردم.

-منظورت اینه وجود آرتین ادیتم می کنه یا نه؟!!

-دقیقاً.

منظورم همینه.

-نه برام مسئله ای نیست.

هم آغوش گناه با تغییر [16:38 16.05.18],

ازم چشم برداشت و خیلی دقیق تر بهم چشم دوخت.

با مکث گفت:

-یعنی، برات مهم نیست قبلاً با کس دیگه ای رابطه داشتم؟!-

به چشم هاش خیره شدم.

چرا این کمی آزارم می داد اما کنارش آرامش داشتم.

وقتی باهام حرف می زد خوشحال بودم.

وجودش بهم انرژی می داد و باعث می شد لبخندی روی لبم جا بگیره.

روراست بهش گفتم:

-اوایل آره اما الان نه.

چشم هاش رو روی هم فشرد.

نفسی کشید و گفت:

-می خوای با من باشی؟!-

وجودم یخ بست.

حرف های مادرم و بیثنا به ذهنم هجوم آورد.

باز عصبانیتیم بر انگیزته شد.

لبخندی زد و سری تکون داد.

معنی این حرکتش رو نفهمیدم.

-ببین تبسم...

دستش رو بالا آورد و گفت:

-خوابم میاد.

می خوام کمی استراحت کنم.

فقط این رو بدون تو حق انتخاب داری.

باید فکر کنی و بعد تصمیم بگیری.

شرایط منم که می دونی.

-جای هیچ حرفی رو برام نداشت و روی تخت دراز کشید.

هم آغوش گناه با تغییر [16.05.18 16:38] ,

وارد خونه شدم.

از اون وقتی که زایمان کرده بود اینجا نیومده بودم.

نگاهم سر تا سر خونه چرخید کمی نظافت می خواست اما دل و دماغ تمیز کردن نداشتم.

زنگی به خدمات نظافت زدم و از شون درخواست نظافتچی کردم.

روی مبل نشستم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم.

چشم هام رو بستم تا کمی استراحت کنم.

عجیب بی حوصله شده بودم.

تقه ای به در خورد.

لعنت به این خروس بی محل.

یعنی کیه؟!!

آروم از سرجام بلند که اینسری زنگ خونه به صدا درومد.

رفتم و از چشمی در نگاهی به بیرون انداختم.

بادیدن بیتا سرجام خوشکم زد.

دستش سمت دستگیره رفت که خودم سریع تر در رو باز کردم.

-سلام عزیزم؟! -

بیتا با دیدن من چشم هاش گرد شد.

-تو اینجا چی کار می کنی رامی؟! -

-هیچی همینطوری اومدم ببینم چه خبره!

-وا.

برو کنار ببینم.

با ناچاری از جلوی در رفتم کنار.

بیتا نگاهی به خونه انداخت و گفت:

-خونمون!

منم گفتم:

-آره خونمون.

-چقدر یه جوریه.

-نامرتب.

-آره.

مگه نگفتی خونمون رو دادم به دوستم؟!!

هم آغوش گناه با تغییر [16.05.18 16:39] ,

آروم بدون اینکه متوجه تخت سرم کوبیدم و گفتم:

-هنوزم می گم.

-خب دوستت کجاست؟!!

هول شدم و بی اختیار گفتم:

-بیمارستان.

-بیمارستان؟!!

وا؟!!

ای لعنت بهت رامیار.

-عزیزم حالش خوب نبود دیگه.

-وا؟!!

خوب می شه حتماً.

تو دلم گفتم وا و زهر مار.

-بیبا بیا بریم.

-چرا بریم؟!!

داشت می رفت سمت اتاق خواب که جلوش ایستادم و بازوهایش رو توی دستم گرفتم:

-بریم یه چیزی بخوریم؛ من فقط اومدم به خونه سر بزمن ببینم همه چی مرتب باشه.

تک خنده ای کرد و گفت:

-که ظاهراً نیست.

-زنگ زدم نظافتچی بیاد خونه رو تمیز کنه.

-دوستت رو دوست داریا.

-خب دوستمه دیگه.

به صورت کشداری گفت:

-او هوم .

دستم رو پس زد و از کنارم رد شد و رفت سمت اتاق خواب.

هم آغوش گناه با تغییر [16.05.18 16:39] ,

به دیوار تکیه دادم.

لعنتی.

تو دلم بیست تا صلوات فرستادم خدا به خیر کنه.

دستش سمت دستگیره رفت و هم زمان ضربان قلب من هم افزایش پیدا کرد.

چشم هام رو بستم که صدای باز شدن در رو شنیدم.

اسم رو فریاد زد.

چشم هام رو باز کردم و سراسیمه سمت اتاق خواب دویدم.

با نگرانی پرسیدم:

-چی شده؟!!

قیافه اش به شدت عصبانی به نظر می رسید.

-ازم می پرسی چی شده؟!!

خودت رو به موش مردگی نزن.

مگه نگفتی خونه رو دادم به دوستم؟!!

-این چه حرفیه بیتا؟!!

-پس این دختره کیه؟!!

قاب عکس توی دستش بود و تکونش داد.

خدارو شکر عکس تبسم به تنهایی بود.

یه آن دلم برآش پر کشید.

به خودم مسلط شدم و گفتم:

-خب دوستمه.

چشم ها از عصبانیت برافروخته شده بود اما اشک تو چشم هاش هویدا بود.

-دوستت دختره؟!!

-آره!

-یعنی چی آره؟!!

پس من چی؟!!

-عزیزم دوست دخترم نیست که باهات رابطه داشته باشم.

فقط دوستیم.

جیغ زد:

-بهم دروغ نگو.

آدم به دوست معمولی خونه نمی ده.

وقتی طرف عکسش رو زده به دیوار یعنی خیلی وقته اینجاست.

قاب عکس رو روی تخت پرت کرد.

سمت کتو رفت و کتو رو بیرون کشید و لباس های تبسم توشون خودنمایی می کرد.

هم آغوش گناه با تغییر [16.05.18 16:39] ,

پلکی زدم که گفت:

-اینا چیه ها؟!!

لباس هارو با عصبانیت بیرون کشید و محکم رو زمین پرت کرد.

لباس هایی که خودم با علاقه و سلیقه خودم برانش خریده بودم.

برای دختری که خودم خویش کرده بودم قیافه اش رو نقش زده بودم.

دختری که خودم با سرمایه خودم ساخته بودمش.

لب زدم:

-بیبتا؟!!

داد زد:

-خفه شو.

-اشتباه داری فکر کنی.

داد زدم و ادامه دادم:

-لعنتی داری زود قضاوت می کنی.

همینجوری می بری و می دوزی.

کشوی بعدی رو کشید بیرون که داد زدم:

-بس کن دیگه تمومش کن.

جوری داد زدم که جا خورد.

ادامه دادم:

-صبر کن توضیح بدم.

-خب بده.

-تبسم بچه داره.

تازه زایمان کرده.

می تونی بفهمی؟!!

شوکه بهم خیره بود که گفتم:

-نه نه!

اشتباه فکر نکن من رابطه ای نداشتم و ندارم باهش.

پدرش کس دیگه ای هست که اومده دنبال بچه اش.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-باشه می خوام ببینمش.

هم آغوش گناه با تغییر [16.05.18 16:39] ,

تعجب کردم:

-چی؟!

شمرده شمرده گفت:

-می خوام ببینمش.

-اما...

-اما و ولی نداریم هانی.

داد زد:

-می خوام ببینمش تمام.

پوفی کشیدم.

-الان نمی تونی ؛ به وقتش می بینی.

-همین الان می خوام ببینمش.

عصبی شدم و محکم مشتم رو به قاب عکس روی دیوار کوبیدم که شیشه اش شکست و نقش بر زمین شد.

-خفه شو دیگه.

اشک تو چشم هاش حلقه زد.

با چشم های اشک آلوده گرد شده اش بهم خیره بود.

آب دهنش رو قورت داد.

دستش رو تکون داد و هم زمان گفت:

-به خاطر اون سر من داد زدی؟!!

تو...

به دست های خون آلودم نگاه کردم.

-بذار...

بدون اینکه به حرفم گوش کنه رفت.

-بیتا...

بیتا صبر کن.

صدای بسته شدن در خونه اومد و بی هیچ حرفی رفت.

روی زمین نشستم.

صدای در خونه اومد؛ رفتم در رو باز کردم.

-سلام.

شاینی هستم برای نظافت...

دستم رو آوردم بالا و نداشتم ادامه بده.

-این خونه تمیزش کن.

به دستم اشاره کرد.

-دستتون خون میاد.

-به کارت برس.

رفتم روی مبل نشستم.

خدایا چی کار کنم!؟

به دستم خیره شدم.

شیشه هارو ازش بیرون کشیدم و رفتم سمت دستشویی و دستم رو زیر آب گرفتم.

هم آغوش گناه با تغییر [16.05.18 16:39] ,

تبسم

روی تخت جا به جا شدم و موهام رو برنس کشیدم.

پرستار بهم لبخندی زد و چشمکی زد.

گفت خوشحالی بالاخره مرخص می شی.

سری تگون دادم خندیدم.

موهام رو سه دسته کردم که رامیار اومد تو اتاق.

-خوشگل خانم سر حالی؟! -

با قدردانی بهش نگاه کردم.

روی تخت نشست و موهام رو از دستم بیرون کشید و مشغول بافتن موهام شد.

ازش چشم برداشتم که موهام رو رها کرد و من رو کشید تو بغلش.

-تبسم؟! -

-جونم؟! -

-امروز می ری خونه جدید باشه؟! -

-چی؟! -

-خونه جدید برات گرفتم که آرامش داشته باشی.

کسی مزاحمت نشه.

-اوه که اینطور.

-وسایلم فرستادم اونجا.

-باشه ممنون.

-اما سخته که از اونجا دل بکنم.

-شیطون چه دلی بستی.

از تخت پایین اومدم.

-کار های ترخیصت انجام شده.

لباس بپوش که بریم.

بیرون منتظرتم.

سری تکون دادم و باشه ای زیر لب گفتم.

حس عجیبی داشتم.

درک یه چیزایی برام سخت شده بود؛ انگار. چیزی سر جاش نباشه.

-رامیار؟!!

به خودم او مدم که تو اتاق نبود.

لباس عوض کردم و نگاهم رو سر تا سر اتاق چرخوندم.

نم سمت در رفتم.

کاش بشه از این همه سختی راحت شم.

سوار ماشین شدیم.

توی سکوت رانندگی می کرد اما به نظرم این سکوت معنای زیادی داشت و حرف های زیادی برای گفتن.

-رامیار؟!!

-جونم؟!!

-چیزی هست که بخوای بهم بگی؟!!

هم آغوش گناه با تغییر [16:40 16.05.18] ,

نیم نگاهی بهم انداخت و باز به راه چشم دوخت.

سکوتش اذیتم می کرد و روی سؤال ضربدر قرمز می زد.

-چیزی هست؟! -

-تو بگو!

-چیو؟! -

-مگه چیزی اذیتت می کنه؟! -

دستم رو روی دستگیره گذاشتم و سرم رو روی دستم.

-آره به چیزایی هست اما بیشتر رفتار تو.

پوزخندی زد.

-مگه رفتارم چشه وروجک.

دستم رو تکون دادم و هم زمان گفتم:

-بهم ریخته ای و آرام به نظر نمیای.

انگار زوری چیزی بالای سرت باشه.

تو خودتی و گرفته ای!

-خوبم.

-نه اینا همش بهانست.

خوبم چیزی نیست و همش می گی خستم.

-راست و حسینی بگو چته.

-حالا که اصرار داری باشه.

دوست دارم.

چشم هام گرد شد.

-چی؟!!

-دوست دارم اما هیچی جور نیست.

می فهمی؟!!

یه اشتباه بزرگه.

بغضم گرفت.

نفس عمیقی کشیدم.

-دوست داشتن من اشتباهه؟!!

هم آغوش گناه با تغییر [16.05.18 16:40] ,
دستش رو روی فرمون کوبید اما ترمز نکرد.

-آره اشتباهه.

تبسم همه چی اشتباهه.

کار من اشتباهه.

من نباید دوست داشته باشم.

بهش خیره بودم؛ باورم نمی شد اون این حرف رو می زنه.

باشه آرومی گفتم.

-ببین تبسم...

دستم رو بالا آوردم.

-بسه.

-دارم خودم رو جای آیهان می زنم.

می دونی چقدر برام سنگینه وقتی بهم می گه تو داری یه زندگی رو بهم می زنی؟!!

بهم می گه داری...

پریدم وسط حرفش و داد زدم:

-کدوم زندگی؟!!

بغضم شکست.

-از کدوم زندگی داری حرف می زنی؟!!

از کدوم زندگی ها؟!!

از کدوم عشق؟!!

صدای حق هقم اوج گرفت.

-داری توجیه می کنی!

داری حرف های سنگینت رو توجیه می کنی.

نیازی نیست برای حرف هات...

-تبسم.

-بذار حرفم رو بزnm.

-نمی خوام بشنوم.

اول سر حرف هام فکر کن منظورم رو درک کن.

-رامیار التماسست نکردم که با من بمونی می فهمی؟!!

-چه ربطی داره؟!!

-هیس.

کافیه.

هم آغوش گناه با تغییر [16.05.18 16:40] ,

جلوی خونه ای نگه داشت.

-رسیدیم.

-همینه؟!!

به خونه اشاره کردم.

-آره.

ببین تبسم...

بهش چشم دوختم.

نگاهم ثانیه ای به نگاه آشفته ی غمناکش گره خورد.

نگاهش از چشم هام به سمت لب هام کشیده شد.

دست هاش رو با لرز سمتم آورد و روی گونه ام گذاشت.

با شستش گوشه ی لبم رو لمس کرد.

-تو...

منتظر بهش خیره بودم.

-خیلی زیاد بهم آرامش می دی.

اگه حرفی می زنی که دو دلت می کنم فقط برای اینکه خودم به خودم شک دارم.

تردید دارم که...

نفسش رو بیرون داد.

-حسم بهت...

چشم هاش رو بست و سرش رو چپ و راست کرد.

-حسم بهت...

اما زبونش نمی چرخید؛ حرفی نمی زد.

-من...

زیر لب گفت:

-لعنتی.

نگاهم رو ازش گرفتم به دست هام خیره شدم.

مدام ناختم رو فشار می دادم.

در ماشین رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم.

رامیار سرش رو روی فرمون گذاشت.

نیاز داشت تنها باشه تا با خودش کنار بیاد.

در عقب ماشین رو باز کردم و آرتین رو برداشتم و سمت خونه رفتیم.

وسط راه برگشتم و به رامیار نگاه کردم.

وارد خونه شدم و پشت در نشستم.

آرتین رو بغل کردم و هق زدم.

واقعیت این بود من به کسی جز اون نمی تونستم فکر کنم.

جدا از عادت کردم بهش ، حسم بهش فرق داشت.

حسم مملو از دوست داشتن و خواستن بود.

من تنها شیفته ی محبتش نبودم.

شیفته ی خودش بودم.

شیفته ی شخصیتش ؛ مهربونیش ؛ همه چیزش.

شک ندارم حسم عادت و هوس نبود بلکه عشق بود.

عشقی که روز به روز تو وجودم پررنگ تر می شد و تقویت می شد و رشد می کرد.

عشقی که هیچ چیز سرکوبش نمی کرد.

اگر می گفت دوست ندارم شاید می شکستم اما عشق تا ابد تو قلبم چفت و بست شده.

هم آغوش گناه با تغییر [16.05.18 16:40] ,

شب شده بود.

آرتین تو بغلم خواب بود ؛ دستم رو روی گونه های لطیفش کشیدم و بوسه ریزی به دست های کوچولوش زدم.

در خونه باز شد و رامیار اومد تو.

دستش پر از خرید بود؛ میوه و...

ازم چشم برنمی داشت که گفتم:

-سلام.

سری تکون داد.

از پله ها رفتم بالا و آرتین رو روی تختش توی اتاق گذاشتم.

چیدمان اتاق واقعاً شیک بود.

از اتاقش خارج شدم و رفتم پایین.

رامیار روی میبل نشسته بود.

با شک بهش نزدیک شدم که گفت:

-بشین.

بی اعتنا بهش سمت خریدار رفتم و برشون داشتم و داخل آشپزخونه شدم.

-نمی دونی جای هر کدوم کجاست.

-می دونم.

ظهر همه چی رو چک کردم.

-چرا ازم فرار می کنی؟!

-فرار نمی کنم.

دستم رو گرفت و کشید:

-پس الان داری چی کار می کنی؟!

موهام رو دادم پشت گوشم.

-فقط دارم فاصله هارو رعایت می کنم.

صبح خودت...

دستش رو روی لبم گذاشت.

-منو ببین.

نگاهم به نگاه مصممش گره خورد.

-منظورم این نبود ازم فرار کنی.

فقط خواستم تصمیم درستی بگیریم.

-اینم تصمیم درسته ؛ منظورت هم همین بود.

ببین تا الان خیلی مدیونتم.

حق با توئه.

هم آغوش گناه با تغییر [16.05.18 16:40] ,

اخم کرد و گفت:

-یعنی چی!

-صبح راست می گفتی.

من و تو نمی تونیم با هم باشیم.

دوست داشتن من و تو اشتباهه ؛ نباید همو دوست داشته باشیم.

ببخشید همش تقصیر منه.

بغضم شکست.

-کار من خودخواهی.

من نباید زندگیت رو بهم بزنم.

من...

بغضم مانع حرف زدنم شد.

گونه ام رو لمس کرد.

-ما می تو نیم با هم باشیم اما...

اشک هام رو پاک کرد.

دستش رو پس زدم.

-نکن رامیار.

تورو خدا با کارهات بیشتر از این وابسته ام نکن.

اونوقت وقتی بری دیوونه می شم.

برام سخت ترش نکن.

انقدر خوب نباش.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و سمت اتاقم دویدم.

صدای گریه ام رو توی بالشت خفه کردم.

در اتاقم رو باز کرد و اومد تو.

روی تخت نشست و دستش رو روی شونه ام گذاشت.

صداش غم داشت.

-اینطوری نمی شه.

من بی توجهی ات رو نمی خوام.

اینطوری نمی تونم.

تیسیم...

بهش نگاه کردم.

-من محبت می خواستم؛ توجه می خواستم؛ از همه مهم تر عشق می خواستم که حمایت کنه.

تو بهم کمک کردی.

انقدر خوب بودی؛ انقدر مهربون بودی که نتونستم و وابسته ات شدم.

رامیار من خیلی دوست دارم.

هم آغوش گناه با تغییر [16.05.18 16:40] ,

چونه ام می لرزید.

چشم هام رو بستم و ردپای اشک هام روی گونه ام نقش بست.

-هیس.

انگشت سبابه اش رو روی اشک هام کشید و پاکشون کرد.
دستش رو نوازش بار روی گونه ام کشید.
سوزش وجودم بیشتر شد؛ سوزش از نداشتنش.

دستم رو روی دستش گذاشتم تا بیشتر نوازشم نکنه!
نوازشش شیرین بود اما درد داشت.
خواستتم رو بیشتر می کرد.

دستم رو بلند کرد و بوسید.
اشکش رو روی گونه ام چکید.

برای من گریه می کرد.
ناگهان توی بغلم ولو شد.
سرش رو توی گودی گردنم فرو برد.

دست هام رو دور گردنش حلقه کردم.

-وقتی می گی نمی شه چرا اینکارارو می کنی؟! -

-حتی یک درصدم فکر نمی کردم علاقه ای بینمون به وجود بیاد.
نمی تونم.

صدای زنگ موبایلش بلند شد اما بیشتر خودش رو بهم فشرد.

-نمی خوای جواب بدی؟!!

-نه.

پیش تو خیلی آرامم؛ اینو بیشتر دوست دارم.

-نمی فهممت.

تو بالاخره چی می خوای؟!!

-خودمم نمی دونم چی می خوام.

هم آغوش گناه با تغییر [16.05.18 16:40] ,

حسش می کردم.

انگار صدای درونش رو بشنوم.

-اصلاً خوب دروغ نمی گی.

-تو می دونی چی می خوای!!

مگه نه؟!!

از روم کنار رفت و کنارم دراز کشید.

چرخیدم سمتش.

-آره.

راست می گی.

بازو هام رو بغل کردم .

دستش رو روی گونه ام گذاشت.

نوازشش می کردم.

نگاهم رو به زیر انداختم.

-نگاهت رو ازم نذر.

بذار ببینمت.

نمی دونی چقدر از دیدنت لذت می برم.

سریعاً بهش چشم دوختم؛ برای جبران محبت هاش کمترین کاری بود که می تونستم بکنم.

-تو...

-من عاشقتم.

حس کردم به یکباره آتشی وجودم رو گرم کرد.

دستش رو روی دستم گذاشت و گرفت تو دستش.

دستم رو از روی بازوم بلند کرد و سمت لب هاش برد.

با بوسیده شدن دستم چشم هام رو بستم.

هم آغوش گناه با تغییر [16.05.18 16:41] ,

خدایا الان دیوونه می شم.

الان دیوونه می شم.

بهم خندید.

واقعاً تو این شرایط خندید؟!!

این از من خل تره ؛ من دلم می خواد گریه کنم.

-فکر کنم باید بری.

-نمی رم.

با تعجب بهش چشم دوختم.

-چی؟!!

لبخندی بهم زد.

-اینجا می خوام.

-آها خب من می رم اتاق دیگه.

دستم رو گرفت.

-اینجا پیش تو می خوابم.

-چی؟!!

کشیده شدم توی بغلش.

دست هاش رو کمرم حلقه کرد و چونه ام رو بوسید.

-بغلت می کنم و می خوابیم.

اینطوری خیالم راحتته ؛ آرومم.

-شوخی می کنی؟!!

دلت برام می سوزه که این...

صدام تو دهنم خفه شد و داغی لب هاش روی لب هام.

بوسیده شدم!

واقعاً؟!!

هم آغوش گناه با تغییر [16:41 16.05.18] ,

دم گوشم زمزمه کرد:

-نمی خوام برم.

نمی خوام بری.

پوستم داشت از هرم نفس های داغش می سوخت.

داشتم دیوونه می شدم.

وای خدایا الان دیوونه می شم.

-دختر بدی نباش.

کم ناز کن ؛ عاشقتم.

لاله ی گوشم رو بوسید.

الان دیوونه می شم؛ وای.

دلم می خواد جیغ بزوم.

فکر کنم الان از خجالت آب می شم.

-جایی نمی رم.

پیشت می مونم.

بقیه هم هیچ اهمیتی ندارن.

مهم منم با تو.

این محاله؟! این یعنی...

-ناراحت نمی شی یه چیزی بهت بگم!؟

فکر نکن که دارم زیاده روی می کنم.

بالاخره باید این رابطه ی ما یه اسمی داشته باشه نه؟!؟

سرم رو تکون دادم.

-دوست دختر من می شی؟!!

هم آغوش گناه با تغییر [16.05.18 16:43] ,

با تعجب بهش نگاه کردم.

-اینجا روابط با ایران فرق داره.

ثبات داره.

-او هوم.

-بعدش جدی ترش می کنیم. هوم؟!!

-کسی تو زندگیت نیست؟!!

-هست.

-دوست دختر داری؟!!

-باهات روراستم.

قرار ازدواج کنیم اما...

مات و مبهوت موندم.

-بخورمت که.

من ازدواج نمی کنم چون دلم پیش یکی دیگست.

-من؟!

-تو.

-اما این حقت نیست.

-چی؟!

-رامیار وضعیت منو که می دونی.

حق داری یه دختر،...

متوجه منظورم می شی؟!

من باکره...

دستش رو روی لبم گذاشت.

-می دونم.

من تورو با چشم های بسته انتخاب نکردم.

هم آغوش گناه با تغییر [16:43 16.05.18] ,

اشک شوق بود که از چشم هام می ریخت؟!

با دستش اشک هام رو پاک کرد.

الان دیوونه می شم از دست این.

-می شه اینطوری گفت که از روز اول ، یعنی از لحظه ی تصادف بهت حس داشتم.

از اون روز به دلم نشستی ؛ حتماً همینطوره.

حتماً تو سرنوشت من بوده.

روز به روز حسم بهت بیشتر شده چون به دیدنت به بودنت به همه چیت عادت کردم.

تو کسی هستی که خودم نقش زدم.

الان دوست دارم نه دوست ندارم بلکه عاشقتم.

گذشته ات برام اهمیتی نداره.

ترحمی هم در کار نیست چون چیزی برای ترحم نیست.

ازت می خوام باورم کنی.

عشقم رو باور کنی.

مطمئنم دیگه اشک شوق نبود. بود؟!!

هیچی نمی تونستم بگم.

واقعاً عاشقم بود؟!!

مثل یه رویا می مونه.

تو این زندگی نکبت بارم یکی عاشقم شد.

یکی دوستم داشت کسی که تو اوج ناامیدی دستم رو گرفت و نجاتم داد.

از همه چی گذشت و بهم زندگی داد ؛ زیبایی داد.

از همه مهم تر بهم عشق و امید داد.

هم آغوش گناه با تغییر [16.05.18 16:43] ,

تصادفی که یه آغاز بود نه پایان.

تصادفی که شاید هدیه بود شاید تقدیر شاید لبخندی از زندگی شاید...

آشنایی بود با کسی از جنس نور...

هنوز یادم میاد که اولش می ترسید.

گفت مست بوده ؛ گفت نمی تونه منو ببره اما دلش به حال سوخت.

ترحم بود اما شیرین!

حس خجالت نداشت حس ترس داشت حس کمک شاید هم حس تمنا ؛ تمنا برای نجات....

نمی دونم چقدر تو فکر بودم که دستش رو روی گونه ام حس کردم.

وجودم سرتاسر از آرامش بود که بوسه ای شیرین ترش کرد.

روی تخت دراز کشیدم که روم خیمه زد...

هرم نفس های داغش...

ترس داشتم اما هر چی می شد تلخ تر از گذشته ام نبود..

صدای رعد و برق و بارون و من تو آغوشش.

این حس فرق داشت واقعی بود.

عادت نبود؛ ثابت شده بود.

می شناختمش هوس نداشت.

دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و همراهیش کردم.

اما پیشروی نکرد...

-می ترسی؟! -

بهش خیره شدم.

-چقدر منو می فهمید!

در جوابش فقط پلک زدم و اون لبخندی زد.

-بهت وقت می دم.

هم آغوش گناه با تغییر [16.05.18 16:44] ,

لبخندی بهش زدم و چشم هام کم کم گرم شد.

صبح با صدای گریه ی آرتین بلند شدم.

نفهمیدم چطوری خودم رو بهش رسوندم.

بعد از آروم شدنش رفتم تو اتاق اما نبود.

یعنی دیشب فقط رویا بود؟!!

-بیدار شدی؟!!

با شنیدن صدایش از پشت سرم از جام پریدم.

برگشتم سمتش.

-رویا نبود.

-چی؟!!

-ها؟!!

هیچی.

-چی رویا نبود؟!

-هیچی.

لبخندی بهش زدم.

-بیا یه چیزی بخور.

صبحونه روی میزه.

-داری جایی می ری؟!

-آره باید یه چیزهایی رو حل کنم.

شب میام.

-اینجا؟!

اومد جلو و بوسه ای روی گونه ام زد.

-آره میام پیشت.

هم آغوش گناه با تغییر [16.05.18 16:44] ,

بی هیچ حرفی از کنارم رفت.

چی بود که انقدر کلافه اش کرده بود؟!

شونه ای بالا انداختم و وارد آشپزخونه شدم و گل رز روی میز رو لمس کردم و بوش رو استنشام کردم.

مشغول صبحونه خوردن شدم که حس کردم کسی ضربه ای به در زد.

رفتم دم در و بازش کردم اما کسی نبود.

دقیق تر نگاه کردم اما بازم کسی نبود.

●●رامیار●●

وارد خونه خودم شدم که گفتم:

-دیر کردی؟!!

-تو اینجاایی؟!!

-جای دیگه ای باید باشم؟!!

لبخند تصنعی زدم و جواب ندادم.

سمت اتاقم رفتم که با حرفش ایستادم.

-رفتم بیمارستان.

بدون این که برگردم گفتم:

-خب.

-اونجا نبودى.

-خب.

-كجا بودى؟!

-بايد بهت جواب پس بدم بيتا؟!

-نبايد بدى؟!

-نه اونى كه بايد جواب پس بده تويى.

-در چه موردى اونوقت؟!

-هر موردى.

-برگرد ببينمت.

-براى چى؟!

-آخه دختره هم اونجا نبود.

با اين حرفش استرس عجيبى بهم دست داد.

هم آغوش گناه با تغيير [16.05.18 16:44] ,

اما خونسردى ام رو حفظ كردم و بر گشتم سمتش.

-خب؟!

-چى شد؟!

اسمش اومد يادت افتاد بهم نگاه كنى؟!

سرم رو به سمت چپ مایل کردم که پوزخندی زد و ادامه داد:

-انقدر خاطرش برات عزیزه؟!!

-فکر کن آره.

که چی؟!!

بیکاری می خوای بحث کنی؟!!

لب هاش رو روی هم مالید.

-رامیار من نگرانم سعی کن درک کنی.

-دقیقاً برای چی نگرانی؟!!

فریاد زد:

-برای زندگیمن.

از سر کلافگی دستی توی موهام کشیدم و سری تکون دادم.

-طوری از زندگی حرف می زنی انگار تمام وقت پیش من بودی و توش دخیل بودی.

اخم غلیظی کرد.

-منظورت چیه؟!

الان این حرف یعنی چی؟!

این چه حرفیه ی می زنی؟!

بی اعتنا بهش سمت اتاقم رفتم که داد زد:

-با تواما.

دستم رو گرفت و کشید.

هم آغوش گناه با تغییر [16.05.18 16:44] ,

رو به روم ایستاد.

با ناباوری و بهت نگاهم می کرد.

-چت شده؟!

-از اینکه باید بهت جواب پس بدم از اینکه تو کارام سرک می کنی اصلاً خوشم نمیاد بیتا.

دم از زندگی می زنی که یک سال بیشتر هست توش نیستی.

برو هون جایی که بودی.

-یعنی چی برم؟!

رامیار من به خاطر تو بر گشتم.

-وقتی که می خواستم نبودی.

از تنهایی رفتم ایران.

-ما قرار همه چی رو رسمی کنیم.

خانواده هامونم این رو می دونن.

نکنه اون دختر...

-بسه بیتا.

اعصابم رو نریز بهم می خوام برم سرکار.

دیگه نایستادم تا به حرف هاش گوش بدم.

در اتاقم رو باز کردم و با شدت بستم.

کلافه دستی روی صورتم کشیدم.

در اتاق رو زد.

-رامیار باز کن.

چشم هام رو توی کاسه چرخوندم و در رو باز کردم...

هم آغوش گناه با تغییر [16.05.18 16:44] ,

بی مقدمه پرید بغلم و سرش رو روی شونه ام گذاشت.

-اینطوری نکن رامیار.

بالاخره باید کارم رو تموم می کردم.

به دیوار رو به روم خیره شدم و بعدش چشم هام رو روی هم فشردم.

دست مشت شدم رو باز کردم.

-بیتا دیرم می شه.

بعداً راجبش حرف می زنیم.

باشه؟!!

از بغلم کشیدمش بیرون.

سری تکون داد و رفت و در رو آرام پشت سرش بست.

از عصبانیت داد بلندی زدم و سرم رو چند بار به در کمد کوبیدم.

با صدای موبایلم به خودم اومدم.

جواب دادم:

-بله؟!!

-...

-دارم میام.

بگو کمی دیر می رسم و ازشون عذرخواهی کن.

تلفن رو قطع کردم و لباسم رو عوض کردم و سریع از اتاقم خارج شدم و سمت در خروجی رفتم.

-شب میای؟! -

-نه.

هم آغوش گناه با تغییر [16.05.18 16:44] ,

پوزخندی زد و بعدش هم دست زد.

-واو براوو.

آفرین.

انقدر عزیزه برات؟! -

انقدر دوستش داری؟! -

یعنی یه دختر باعث شد دو روزه انقدر تغییر کنی؟! -

رامیار...

-بیبا دیرم شد.

دارم بهت احترام می ذارم که همینطوری نمی رما.

غیر اینه؟! -

چطوری دو روزه می شه؟! -

یکم فکر کن بعد حرف بزن.

تصمیم الان من بسته ی دو روز و دو ساعت نیست.

خودم به خانواده ام می گم ما نمی تونیم هم دیگه رو درک کنیم.

این رو گفتم و از خونه خارج شدم.

به سرعت سوار ماشین شدم و سمت بیمارستان راندم.

می دونم که زیادی تند رفتم اما حسی که داشتم تنفر بود اما تنفر از خودم.

هم آغوش گناه با تغییر [16.05.18 16:44] ,

هوا تاریک شده بود.

پوک آخرو به سیگار توی دستم زدم و فیلترش رو زیر پام له کردم.

نفس رو پر صدا دادم بیرون.

چقدر امروز کارم خسته کننده بود.

سوار ماشین شدم و موبایلم رو از جیب کاپشنم بیرون آوردم و زنگی به تبسم زدم.

با شنیدن صدایش لبخندی روی لبم نقش بست.

-سلام سلام.

-سلام.

دارم میام خونه چیزی می خوام؟!!

-نه مرسی؛ همه چی هست.

-داری می خندی نه؟!!

-چی؟!!

-الان کم کمش لبخند رو لبهت هست نیست؟!!

-هست.

-پس همینطوری بخند تا برسم.

-چی؟!!

-اینطوری می بینمت انرژی می گیرم.

صدای خنده اش توی گوشی پیچید.

-دیوونه ای به قرآن.

بدو بیا.

دیر برسی کشتمت.

-من تا الان ، ...

-چی؟!!

-تا الان برات مردم.

دیگه نفسی نیست بخوای بگیریش.

منتظر حرفش نشدم و سریع تلفن رو قطع کردم.

سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم و چشم هام رو بستم.

-دارم چی کار می کنم؟!!

هم آغوش گناه با تغییر [18.05.18 17:44] ,

[In reply to] هم آغوش گناه با تغییر]

••یک ساعت بعد••

جلوی خونه نگه داشتیم و از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت خونه.

نفسم رو پرصدا دادم بیرون.

قبل از اینکه زنگ خونه رو بزنم در رو باز کرد.

لبخندی زد و پرید بغلم.

گونه اش رو بوس کردم و بعدش وارد خونه شدیم.

آیهان

سیگارم رو زیر پام له کردم و به دیوار پشتم تکیه دادم.

-بغلم که می ره و...

بوسشم که می کنه و...

اه لعنت بهت.

دستم رو مشت کردم.

-آیهان نیستم بذارم راحت زندگی کنی.

دختره ی احمق.

حجب و حیاش برای من بود هرزگی و خوش گذرونیش برای این مرتیکه ی لاشی.

تفی کردم.

-تف به این زندگی.

هم آغوش گناه با تغییر [18.05.18 17:45] ,

اخم غلیظی کردم و رفتم سمت بار.

دستی پشت گردنم کشیدم.

صحنه ی توی بغل رفتنش یادم نمی ره.

بوسه ای که روی گونه اش زد و دست هایی که پشت کمرش حلقه شد اما دست های من نبود.

نفسم رو پر صدا دادم بیرون.

نمی تونستم تحمل کنم.

بچه ام یعنی در واقع پسر م به دنیا اومده اما دست من نیست.

نمی تونم بغلش کنم.

نمی تونم باهاش بازی کنم حتی نمی تونم بخندم.

دهنتون سرویس.

محکم پام رو به زمین کوبیدم.

وارد بار شدم.

دیگه این دخترا برام جذابیت نداشتن.

رفتم و روی صندلی نشستم.

یه آبجو سفارش دادم.

دستی روی پشتم نشست....

هم آغوش گناه با تغییر [18.05.18 17:45] ,

نفسی کشیدم و برگشتم دیدم که دختری بهم لبخند می زد.

پوزخندی زد و روم رو ازش گرفتم که گفت:

-Are you tourist?!

(توریستی؟!)

-it's seems so?!

(اینطور به نظر می رسه؟)

-yes some how.

(آره یجورایی).

-so I am.

(پس هستم).

به صندلی خالی بغل دستم اشاره کرد:

-can I seat hear?

(می شه اینجا بنشینم؟)

-Yeah sure if you want.

(البته آگه می خوامی)

-thanks.

(ممنون).

یه آبجو سفارش داد.

دوباره شاتم رو از آبجو پر کردم که شاتش رو آورد جلو و شات هامون رو بهم زدیم.

لبخند ملیحی زد و پرسید:

-so what's your name?!

(خب اسمت چیه؟!)

-Ayhan and you?

(آیهان و تو؟!)

-Call me lili.

(منو لیلی صدا بزن.)

هم آغوش گناه با تغییر [18.05.18 17:45] ,

از بار خارج شدم.

چرا جایی نیست که راحت باشم؟

به دیوار تکیه دادم و سیگار دیگه ای بیرون کشیدم و مشغول سیگار کشیدن شدم.

صدایی آرامشم رو بهم زد:

-نباید اینجا سیگار بکشی. ممنوعه؟! -

برگشتم سمتش که به تابلوی سیگار ممنوع اشاره کرد.

پوفی کردم.

-تو کی هستی؟! -

دستی توی موهای بورش فرو برد.

حتی از اینکه می تونست ایرانی حرف بزنه تعجب نکردم.

-من آشنای همونم که داشتی خورش رو دید می زدی.

پوزخندی زدم.

-حتماً برای کارم دلیل دارم.

-امیدوارم دلالت قانع کننده باشه والا مجبور می شم بهش بگم.

-بچه می ترسونی؟

-نه فقط گفتم.

-گفتی؟ چی گفتی؟!

اینکه راپورت می دی؟!

چند قدم رفتم سمتش که اون برعکس من رفت عقب.

خیلی جدی ادامه دادم:

-فکر می کنی برای من مهمه؟

هم آغوش گناه با تغییر [18.05.18 17:46] ,

ساکت بهم خیره بود.

-هوم؟!!

چیه دختر ترسیدی؟

شلوار تو خیس کردی؟

اخم کرد و گفت:

-ببند دهنتو.

به رامی من نمیداد که چنین دوست بی تربیتی داشته باشه.

-چی؟!!

رامی تو؟!!

صبر کن ببینم تو با اون رابطه داری؟

-بله که دارم.

نامزدشم قرارم هست که ازدواج کنیم.

حالا تو صبر کن آگه دوست اون...

-کی گفت من دوست اونم؟

خوبه که گفتی حالا تو با من میای.

-چی؟!-

دستش رو گرفتم و کشیدم دنبال خودم.

شروع کرد به داد و بیداد که هولش دادم توی کوچه و چسبوندمش به دیوار و دستم رو گرفتم جلوی دهنش.

-هیس ساکت افریطه.

هم آغوش گناه با تغییر [18.05.18 18:06] ,

ناگهان لگدی به پام زد که روی زانوم خم شدم که دستم رو گرفت و پیچوند.

-چته؟-

تو آگه دوست رام نیستی پس شوهر اون دختره ای نه؟

جوابی ندادم که دستم رو بیشتر پیچوند.

-آخ آروم باش.

با حرص اما محکم گفت:

-حرف بزن.

-شوهرش نیستم.

دوست پسرش بودم.

دستش شل شد که دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

رو به روی هم ایستادیم.

دستش رو توی موهای بورش فرو برد.

-تو...

خیره ی چشم هاش شدم.

-خب؟

فقط دنبال بچه ات هستی؟

-نه!

-یعنی دختره رو هم می خوای؟

-معلومه.

لب هاش رو بهم مالید.

-دوست داره؟

یا فقط برای یه شب بوده؟

چطوری حامله شده؟

مست بودید توی بار؟

با حرف هاش زدم زیر خنده.

از طرفی هم حرف هاش تلخ بود.

که لبخند رو لبم ماسید.

یه شب و مست؟

لب زدم خیلی آروم گفتم:

-دوستم داشت.

عاشقم بود اما قدر ندونستم.

ردش کردم!

-چی؟

-ردش کردم.

من لعنتی ردش کردم.

نه یه بار نه دو بار چند بار.

عصبی شد.

تو خیلی غلط کردی خیلی بیجا کردی.

هیچ می دونی دارید زندگی من رو خراب می کنید؟

-ما؟

-آره.

ببرش دوست دخترت رو ببر.

حتی شده از بچه ات استفاده کن.

اون رو از رامیار من دور کن.

دستش رو روی سینه اش گذاشتم و ادامه داد:

-من عاشق رامیارم.

من زندگیم رو دوست دارم نمی دارم یه دختری که معلوم نیست کیه و چی کارست نامزد من رو ازم بگیره.

هم آغوش گناه با تغییر [18.05.18 18:11] ,

-چی داری می گی؟

-چطوری هم رو دیدن؟

اصلاً شما ها کی هستید؟

چطوری اومدید آلمان؟

چطوری رامیارو دیده؟

-خودم جزئیاتش رو نمی دونم.

آگه نامزدشی بگو تبسم رو ول کنه.

-رفته.

-کجا رفته؟

-از خونه رفت.

پیش دخترست.

-تبسم می دونه تو نامزد رامیاری؟

-حرف نزدیم.

-بیا بریم.

دستش رو گرفتم و کشیدم.

-کجا؟

-حقیقت رو فاش کنیم.

دستش رو از دستم کشید بیرون.

-چی می گی؟

-بیا بریم خونشون.

من مطمئنم تبسم بدونه که تو نامزد اونی دیدش عوض می شه.

هم آغوش گناه با تغییر [18.05.18 18:37] ,

چشم هاش رو توی کاسه چرخوند و پوفی کشید.

دنبالم به راه افتاد.

-اول من می رم تو بعدش تو بیا خب؟

لبخندی زد.

-فکر نمی کنی من اول برم بهتر باشه مستر؟

-باشه تو اول برو.

از کنارم رد و زنگ خونه رو فشار داد.

پشت دیوار قایم شدم که در باز شد.

قیافه ی تبسم مملو از تعجب بود.

-شما؟

بی‌تابی زدی و گفت:

-می‌تونم پیام تو؟

کمی بعد صدای رامیار او آمد.

-عزیزم کیه؟

در خونه بیشتر باز و هیگل رامیار کنار تبسم پدیدار شد.

با دیدن بی‌تابی خشکش زد.

-نمی‌ذارید پیام تو یعنی؟

همینجا بمونم؟

رامیار رفت کنار و دست تبسم رو گرفت کشید و کنار خودش که هم زمان دست من مشت شد.

وارد خونه شدن و در بسته شد و دیگه نفهمیدم چی شد.

به ساعت مچی ام نگاه کردم.

ده دقیقه باید می‌رفتم تو.

هم آغوش گناه با تغییر [18.05.18 19:03] ,

..تبسم..

داشتم میز شام رو می چیدم که صدای زنگ خونه اومد.

رامیار گفت:

-من باز می کنم.

-نه تو سالاد رو بیار من میارم.

لبخندی زد و نگاه کوتاهی بهم انداخت.

رفتم سمت در و بازش کردم.

با دیدن دختر پشت در جا خوردم.

-شما؟

اما تفره رفت و بهم لبخندی زد و گفت:

-می تونم پیام تو؟

از صمیمیتش بیشتر جا خوردم.

دعا دعا می کردم اونی نباشه که فکر می کنم.

با صدای رامیار به خودم اومدم.

-عزیزم کیه؟

در خونه رو بیشتر باز که با دیدن اون دختر بیشتر از من جا خورد.

همین نگاه و سکوتش دیوار دلم رو بیشتر فرو ریخت.

برای رویارویی با حقائق زود نبود؟

دختر گفت:

-نمی دارید پیام تو یعنی؟

همینجا بمونم؟

ماتم برده بود که دستم کشیده شد و دیدم رامیار کنار ایستاده.

رفتم کنارش ایستادم.

دختر وارد شد و نگاهش دور تا دور خونه چرخید.

پوزخندی زد.

سمت ما چرخید و رو به رامیار گفت:

-خونه جدیدته عزیزم؟

یعنی الان سه تا خونه داری درسته؟

یکی برای من یکی برای ایشون...

که به من اشاره و کمی تعلل کرد و گفت:

-اون یکی هم برای...!

به رامیار اشاره کرد.

-تو عه؟! یا نه هیچکس؟

ظاهراً که خالیه!

رامیار حرفی نزد و سرش رو پایین انداخته بود.

پاهام سست شد اما به سختی خودم رو نگه داشتم و ایستادم.

چشم هام رو بستم.

نمی خواستم ببینمش.

-اوه یادم رفت خودم رو معرفی کنم.

من بی‌تا هستم.

نامزد رامیار!

چشم هام رو بیشتر بهم فشار که و سریع بازشون کردم که دستم بی‌تا رو دیدم که سمت دراز شده.

نفسم داشت بند می‌مد...

هم آغوش گناه با تغییر [18.05.18 19:10] ,

با خونسردی همچنان دستش رو نگه داشته بود.

چقدر آرام داشت غرورشون رو خورد می کرد و شخصیت خودش رو بالا می برد.

لبخند مصنوعی زدم و باهانش دست دادم.

-خوشبختم عزیزم.

خوش اومدی اینجا رو خونه خودت بدون پس!

من تبسم هستم دوست رامیار.

-دوست؟

سؤالش خون به جیگرم می کرد.

پس کی؟

دوستش بودم دیگه اما نمی تونستم.

گفت نامزدشه.

یعنی من اضافیم؟

اما بی‌تا گفت:

-مطمئنی فقط دوستشی؟

بهم خیره شدیم و نگاهمون گره خورد.

صدای زنگ باعث شد هر دو سر برگردونیم سمت در.

رامیار در رو باز کرد و اولین چیزی که دیدم مردی بود که زندگیم رو به دست های تبااهی سپرده بود.

هنوز هم مغرور بود بی تعارف اومد تو و در رو بست.

به من و بی‌تا خیره بود که رامیار پرسید:

-اینجا چه خبره؟

هم آغوش گناه با تغییر [18:19 18.05.18] ,

چشم هام رو بستم و قطره ی اشکی چکید.

نفس عمیقی کشیدم.

-بگید می شنوم.

همشون با تعجب بهم نگاه کردن.

پوزخندی زدم و تو چشم های تک تکشون خیره شدم.

-چیه؟

چرا اینطوری نگاه می کنید.

به دستم به آیهان و بیتا اشاره کردم.

-برای همین نیومدید مگه؟

مگه نیومدید توییچ کنید؟

دنبال چی هستید؟!ها؟!!

خب بگید می شنوم.

بیتا لبخندی زد.

-پس می دونی چی کار کردی؟

-چی؟!!

-می دونی چی کار داری می کنی؟

-چی کار دارم می کنم؟! -

نفسش رو پر صدا داد بیرون.

دو بار تخت سینه اش کوبید.

-من نامزد این اقام.

به رامیار اشاره کرد.

-قرار بود سه ماه دیگه ازدواج کنیم.

با رضایت خانواده هامون اما امروز میاد و می گه می خواد تمومش کنه.

شب خونه میاد نمیاد چرا؟

چون پیش توعه.

پیش زنی که از مرد دیگه ای بچه داره.

کلمه ی زن رو غلیظ تلفظ کرد از مرد دیگه ای رو تند گفت و بچه داره رو فریاد زد.

خدا می دونه چقدر با این جمله اش داغون شدم.

رامیار دخالت کرد.

-بسه بیتا.

چرا اومدی؟ چیه می خوام ثابت کنی؟

دستش رو گرفتم.

-رامیار بذار حرفش رو بزنه.

به بی‌تاز زل زدم:

-ادامه بده.

-داری زندگیم رو خراب می کنی.

چرا می خوام دردی که کشیدی رو منم تجربه کنم؟

هم آغوش گناه با تغییر [18.05.18 19:28] ,

با اعتماد به نفس بهش خیره بودم.

چند قدم رفتم سمتش.

-تو از درد من چی می دونی؟

انگشت اشاره ام رو سمت سقف بردم و ادامه دادم:

-خدا رو گواه می گیرم که یه صدم درد منم نمی تونی تحمل می کنی؟

یک تای ابروش رو داد بالا.

-بگو ببینم می تونی؟!

می تونی تحمل کنی وقتی کسی رو که دوستش داشتی با تموم وجودت می پرسنیدیش ترکت کنه و ولت کنه؟

اون لحظه به آیهان نگاه کردم اما با تأسف و نفرت؛ ادامه دادم.

-وقتی بری بهش بگی ازت حاملت بری به کسی بگی ازت حاملم که اون شب که باهات بود قول داده بود ولت نکنه و مثل یه مرد پشتت باشه ولی طرف پست بزنه و بگه برام کیسه دوختی و بچه از من نیست.

بگه منو سننه تبسم خانوم برو به کسی که باردارت کرده بگو بیاد بچه اش رو صاحب شه.

بعدش به بیتا نگاه کردم.

-خانوام طردم کردن.

بابام صورتم رو با اسید سوزوند.

صورتش جمع شد انگار باور نمی کرد.

-شبش با رامیار تصادف می کنم و همه چیز از اینجا شروع شد.

از ترحمی ساده اما مرد بود نزد و در بره.

زد و ایستاد و من رو بلند کرد؛ حمایت کرد و آورد آلمان و صورتم شد اینی که می بینی.

من رو با بچه ام.

-خب که چی؟

تو...

-اگه اومدی بگی برم سر خونه و زندگیم من نمی رم.

خونه و زندگی من اینجاست.

به آیهان اشاره کردم:

-این مرد...

پوزخندی زدم:

-نه این نامرد جایی پیشم نداره.

حق نداره ادعای قیمت کنه.

من باهانش جایی نمی رم .

-تو داری زندگیم رو ازم می گیری؟

-من از رامیار نخواستم باهام باشه.

انتخاب خودشه هیچ اجباری نیست.

هر روز ما باهم سپری شده و شده عشق.

هم آغوش گناه با تغییر [19.05.18 22:41] ,

[In reply to] هم آغوش گناه با تغییر]

کشیده ای توی گوشم زد.

با داد رامیار تعجبی نکردم.

با سرعت اومد کنارم ایستاد و مچ دست بیتارو گرفت و کشید.

-کافیه!

حرفات رو زدی برو بیرون.

هولش داد سمت آبهان.

-خیمه شب بازیتون رو تموم کنید و برید.

رو به روی آبهان ایستاد و ادامه داد:

-از هیچ کاری دریغ نکن ولی اینو بدون تبسم پیش من می مونه به هر قیمتی شده.
تا تهش هستم.

بیتا انگار آب یخی روش ریخته باشن.

از حمایت رامیار ته دلم گرم شد و حس حمایتش انقدر خوشایند بود که میون اون قیافه ی زارم لبخندی روی لبم نقش بست.

-بیتا معذرت می خوام اما دلم پیشت نیست.

در خونه رو باز کرد و منتظر شدن که برن.

نگاهم ثانیه ای با چشم های اشک آلود بی‌تا تلاقی پیدا کرد.
گوشه ی لبم رو گزیدم و زیر لب ببخشیدی گفتم اما ساکت نمودند.

جیغ زد:

-همین؟

بهم می گی ببخشید؟

بعدش به رامیار گفت:

-همین رو دارید بهم بگید؟

ببخشید؟

اومد و رخ به رخ ایستاد.

سرم رو پایین انداختم که دستش رو زیر چونه ام گذاشت.

-منو ببین.

روم نمی شد بهش نگاه کنم.

من هم مسلماً اگر جای اون بودم به راحتی از عشقم نمی گذشتم و برای زندگیم مبارزه می کردم.

هم آغوش گناه با تغییر [19.05.18 22:50] ,

به آرومی سر بلند کردم.

حتی اگر هم بهم سیلی می زد می گفتم حقمه و سکوت می کردم.

-خیلی وقیحی.

خیلی زیاد.

ناگهان فریاد زد:

-لعنتی بابای بچه ات اینجا ایستاده فکر غرورش رو نمی کنی؟

می فهمی بابای واقعیته که پشیمونه و زن و بچه اش رو می خواد می تونی این رو بفهمی یا

نه؟

غرورش؟

مگه من غرور نداشتم.

-من غرور نداشتم؟

چرا نمی فهمی ازش متنفرم؟

چرا نمی فهمی اونجا آینده ای ندارم؟

پوزخندی زد.

-شاید به گفته خودت اون زمان برای آیهان کیسه ندوخته بودی اما الان برای من زندگی من کیسه دوختی.

رامیار دستش رو گرفت و کشید.

-برو بیجا حرف می زنیم.

-نمی رم باید قانعم کنه من...

رامیار غرید:

-این تصمیم منه نه تبسم.

من دوش دارم؛ عاشقشم.

دختریه که خودم نقش زدم می فهمی اینو؟

-دختر؟

-گذشته اش برام اهمیتی نداره الانش برام مهمه با آینده خودش و آرتین.

صدای بسته شدن در اومد که همه سر چرخوندیم اما کسی نبود و آیهان رفته بود.

بی‌تا خندید.

از روی عصبانیت و ناراحتی خندید چه پارادوکسی غمناکی.

-پس می دید.

تاوان این دل شکستی رو پس می دید.

براتون آرزوی خوشبختی نمی کنم.

رو به من ادامه داد:

-همونطور که زندگی خودت رو نابود کردی زندگی منم داری نابود می کنی.

همه اشتباه می کنن اما آبهان فهمید و اومد جبراناش کنه.

صبر می کردی.

رفت سمت در و درو باز کرد.

-فقط برای خودم متأسفم.

در رو بست و رفت.

هم آغوش گناه با تغییر [19.05.18 22:58] ,

روی زمین نشستم و صدای هق هقم بلند شد.

رامیار هم حرفی نزد و دستش رو روی صورتش کشید.

به دیوار تیکه داد و سر خورد و روی زمین نشست.

صدای نفس های عصبی رو می شنیدم.

دستم رو روی سینه ام گذاشتم و سعی کردم نفس بکشم.

حس شرمندگی داشتم.

-معذرت می خوام.

حرفی نزد و سرش رو پایین انداخت.

یکی از زانوهاش رو جمع کرد و دستش رو روی زانوش گذاشت.

-رامیار؟!!

اما سکوت کرده بود.

چند بار سرش رو از پشت به دیوار کوبید.

-نکن.

من می رم.

با این حرفم بهم خیره شد.

-حق با تو بود.

همه چی اشتباهه مخصوصاً دوست داشتن من و تو.

-برو شامت رو بخور.

بعداً حرف می زنیم.

می خواستم بگه ساکت شو و حرف از رفتن نزن اما نگفت.

خواستہ ی زیادی بود می دونم اما می خواستم حسش الانش رو بدونم.

-میل ندارم.

بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه.

زیر غذارو خاموش کردم و رفتم سمت اتاقم.

روی تخت نشستم و سرم رو بین دو دست هام گرفتم.

خدایا چی کار کنم؟!

آیا با رفتن من همه چی درست می شه؟

اگه می شه می رم.

می خوام برم جایی که شاید بتونم آرام بگیرم.

هم آغوش گناه با تغییر [19.05.18 23:11] ,

نیومد توی اتاق.

تمام شب تنها موندم.

حق داشت.

حرف های بی‌تا سنگین بود و حق.

حقیقت تلخ بود اون قدری تلخ که قلب هر دومیون رو به درد آورد.

کاشکی این حس به وجود نمیومد.

کاشکی هیچ وقت بیتابیی نبود کاشکی این دل لعنتی آروم می گرفت و انقدر بی تابی نمی کرد.

صدای در خونه اومد؛ رفت؟

رفتم پشت پنجره که دیدم داره می ره.

لحظه ای ایستاد و به پنجره اتاقم نگاه کرد.

پرده رو انداختم و پشت به پنجره ایستادم.

قطره های اشکم لغزیدند و سر خوردند و ردپاشون روی گونه هام نقش بست.

بعید می دونستم دیگه بتونم شکل سابق خودم باشم.

روی زمین نشستم و بهش خیره شدم.

حرف های بی‌تا و نگاه آیهان دست از سرم برنمی داشت.

دارم چی کار می کنم؟

من مقصرم؟

تقصیر منه که زندگی خوبی نداشتم؟

تقصیر منه رامیار دوستم داره؟

مگه عشق دنبال مقصر می کرده؟

مگه عشق می فهمه چی درسته چی غلطه؟

مگه عشق خبر می ده؟

تقصیر منه که خوردم به پست رامیار؟

تقصیر منه که...

چطور می خواد آیهان رو ببخشم؟

نه نمی تونم.

مطمئنم اگر اون هم جای من بود نمی بخشید.

مطمئنم!

به حرف آسونه.

هم آغوش گناه با تغییر [19.05.18 23:18] ,

••رامیار••

از سیگارم کام های عمیق می گرفتم.

سرم داشت می ترکید.

انقدر افکارم آشفته بود که نمی توانستم درست فکر کنم و تصمیم بگیرم.

کتم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون.

سنگینی نگاهی رو حس می کردم برای همین چرخیدم و باز هم قلبم به شدت به سینه ام کوبید.

پرده رو انداخت و چرخید.

چشم هام رو روی هم فشار دادم.

چقدر دلم می خواست الان سرم رو روی پاهاش بذارم و اون موهام رو نوازش کنه مثل دیشب مثل روز های قبل.

چقدر دلم می خواست کنار زندگی کنم و اون هر روز بهم لبخند بزنه اما امروز همه ی تصوراتم بهم ریخت و دلم می خواست هام و کاشکی هام پرکشید.

قبول داشتم که کارم اشتباست اما مگه عشق حساب کتاب حالیشه؟

بیتا رو نمی توانستم به راحتی کنار بذارم من قول از دواج بهش داشته بودم و مورد تأیید خانواده ام هم بود اما حسی بهش نداشت.

همه ی قلبم مملو از تبسم بود.

دختری که ناگهانی اومد و روز روز تو زندگیم پر رنگ تر شد.

حتی اگر می خواستم باهش باشم خانواده ام رو چی کار می کردم؟

محال بود با بچه اش قبولش کنن.

حس گناه داشتم شاید هم حس پشیمونی.

هم آغوش گناه با تغییر [19.05.18 23:31] ,

●● آیهان ●●

دوباره وارد بار شدم.

روی همون صندلی قبلی نشستم و آبجو سفارش دادم.

چند دقیقه بعد کسی کنارم نشست و اون هم آبجو سفارش داد.

شروع کرد به گریه کردن.

نوچی کردم و اسمش رو صدا زدم:

-بیتا...

-چطور تونست؟

-دوست دخترت یه هرزه ی عوضیه.

-راجبش درست حرف بزن.

حق نداری در حضور من بهش توهین کنی.

-آره همش از گور تو بلند می شه.

مقداری از آبجوش رو توی گیلانش ریخت.

-چی؟

گیلانش رو برداشت و یه سره سر کشید.

سرش رو چرخوند سمت من و زل زد تو چشم هام.

-تو یه لاشی کتافتی.

تو آگه ولش نکرده بودی الان آویزون زندگی من نبودی؛ من ور دل نامزدم بودم.

دستم رو مشت کردم اما اون بی اعتنا گیلان دومش رو سر کشید.

-تو آگه پای گندکارت می موندی هیچ وقت رامیار رو نمی دیدی.

گیلاس سومش رو پر کرد و سر کشید و آبجوی دومش رو سفارش داد.

-تو آگه قبول می کردی...

عصبی شدم و مشتتم رو محکم روی میز کوبیدم که جیغ زد.

داد زدم:

-خفه شو.

چقدر دیگه باید این حرف هارو بشنوم؟

چقدر باید تاوان بدم؟

اشک هاش سر باز کردند که داد زد:

-اون قدری که بسوزی و بمیری.

اگه توی لعنتی این کارو نمی کردی الان من داشتمش.

تو هم کنار اونا بودی.

می فهمی من قرار بود ازدواج کنم؟

می دونی ما چند سال باهم بودیم؟

من فقط یه سال نبودم که...

شیشه آجو رو برداشت و پشت سر هم سرکشید.

دیگه گیلانش رو پر نکرد و با شیشه مشغول شد.

-مست نکنی!

هی!

زدم به بازوش اما اهمیتی نداد و فقط می نوشید.

-هوی بیتا...

هم آغوش گناه با تغییر [19.05.18 23:45] ,

دستم رو پس زد.

-ولم کن.

بی اعتنا به من و حرف هام یه آبجوی دیگه سفارش داد و نوشید.

اشکش بند نمیومد.

دیدم سرش رو روی میز گذاشت.

رفتم کنارش.

تکونش دادم.

-بیتا...

می شنوی صدام رو؟

همین که خواستم بلندش کنم کسی دستم رو کشید.

با دیدنش اخم کردم.

-بهبش دست نزن برو.

با حرفش پوزخندی زدم.

-مست کرده.

-خب چی؟

اینم می خوام ببریش تو تخت خوابت؟

با حرفش عصبی شدم و خواستم مشتت به صورتش بزنم که دستم رو گرفت.

-برو پی کارت.

دستم رو با شدت رها کرد و رفت بیتارو بغل کرد.

بی‌تا نالید:

-ولم کن.

-منم بی‌تا.

همین که صدای رامیار رو شنید سر بلند کرد اما بعد از چند لحظه سرش باز پایین افتاد.

از بار بیرون رفتن.

••رامیار••

-منو کجا می بری؟

-خونه.

-من نمیام اون خونه.

-نمی ریم اونجا.

در ماشین رو باز کردم و گذاشتمش تو ماشین.
خودم هم سوار ماشین شدم و رفتم سمت خونه جدیدم که برای بیتا گرفته بودم.

تمام مسیر داشت بهمون فحش می داد.

همین که رسیدم رفتم در خونه رو باز کردم و برگشتم سمت ماشین و بیتارو بغل کردم و قفل
ماشین رو زدم.

گذاشتمش رو تخت اما تا خواستم برم دستم رو گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

-رامی نرو.

بهش خیره شدم که نگاهمون بهم گره خورد.

-ترکم نکن.

اشک از چشم هاش می ریخت.

-دوست دارم نرو.

در جواب اعترافاتش چیزی برای گفتن نداشتم و فقط سکوت کرده بودم.

هم آغوش گناه با تغییر [30.05.18 13:30] ,

[In reply to] هم آغوش گناه با تغییر]

همچنان دست تو دست هم بودم اما تاب نگاه کردن بهش نداشتم.

اون هم حق داشت شاید بیشتر از همه ما اما مگه زوری می شد موند؟

حتی اگه بمونم هم به خاطر ادب و یا ترحمه غیر از اینه؟!

اما تبسم و آرتین چی؟

بدون من محال بود بتونن دوام بیارن.

اسم رو با صدای آرومش نجوا کرد:

-رامیار؟

سری تگون داد و بهش چشم دوختم.

-می ری؟

-بیتا...

-هوم؟

-اگه من بمونم پیشت هم بهت حس چندانی ندارم.

واقعاً معذرت می خوام اگه بگی بمونم می مونم چون خودم مقصرم باید اون زمان جلوی احساساتم رو می گرفتم.

نباید می داشتم حسم بیشتر شه.

روی تخت نشست و دستم رو رها کرد.

سرش رو بین دست هاش گرفت.

-آخه این انصافه؟

-اون همه سال دوستی رو به چی فروختی؟

به یه سال با یه دختر غریبه؟

-بیتا من متوجه شدم از اول عاشق تو نبودم چیزی که بین ما بود عشق نبود اما من واقعاً دوستش دارم حتی وقتی این صورت رو نداشت و سوخته بود بهش حس داشتم.

هم آغوش گناه با تغییر [30.05.18 13:36] ,

-یعنی تصمیمت رو گرفتی؟

-موندن یا نموندن من به انتخاب تو بستگی داره.

-یعنی اگه بگم نرو نمی ری؟

با شنیدن این حرفش قلبم فشرده شد.

ضربان قلبم تند شد انقدر که حس می کردم اگه می گفت نرو باید می موندم.

باید دور عشقم رو خط می کشیدم اگه این کارو با بیتا می کردم اگه بدون اجازه و خواسته اون می رفتم عذاب وجدان می گرفتم.

سرم رو به نشانه ی آره تکون دادم که خنده ای عصبی کرد.

-جداً؟

-آره.

-عذاب وجدان گرفتی که اینو می گی؟

-آره.

-یعنی فقط از روی عذاب وجدانت اینو می گی؟

-آره.

تن صداش رو برد بالا.

-رامیار این چه حرفیه؟

خدایا این چه مصبئیه؟

بعد از این حرف بلافاصله سمت دستشویی رفت و عق زد.

چند بار به در کوبیدم.

-بیتا چی شد؟

خوبی؟

جواب نداد تا خواستم در رو باز کنم خودش درو باز کرد و رخ به رخ ایستاد.

تشر زد:

-برات مهمه؟

-مجبوری انقدر بنوشی؟

-جواب من رو بده.

-فکر کن به عنوان یه دوست نگران شدم.

هم آغوش گناه با تغییر [30.05.18 13:41] ,

پوزخند عصبی زد.

-از عشقت شدم دوست؟

از بچگیت...ولش کن.

-بیبا اینطوری نباش.

داد زد:

-تو اینطوری نباش رامیار.

تو نباش.

-بیبا من دوست دارم اما نه به عنوان عشق زندگیم.

-اون به درد عمه ات می خوره.

پشت بهم ایستاد.

-حرف آخرته؟

-چی؟

-این که همه چی منتفیه.

-گفتم بستگی به جوابت داره.

-جوابم؟

-می تونی اینطوری من رو تحمل کنی؟

-این حرف رو می زنی که من بگم نه و به حرف من خیالت راحت شه و با خیال راحت بری آره؟

خیلی پستی.

-حرفی ندارم.

-معلومه نداری چون داری خفه می شی.

خودت می دونی چه غلطی کردی!

چطور به خودت اجازه دادی با احساسات دو نفر بازی کنی؟

هم آغوش گناه با تغییر [30.05.18 13:46] ,

-ناخواسته بود.

بی‌تا من اصلاً به یادت نبودم از وقتی تبسم اومد فراموشت کرده بودم اصلاً خودمم نمی‌دونم چطوری!

من بهش عادت کردم اما...

-دیدنی خودتم می‌گی عادت.

-بذار حرفم رو بزنم وسط حرفم.

اما فهمیدم عاشقتشم.

با چشم‌های اشک‌آلود چرخید سمتم.

-رامیار...

-باور کن دست خودم نبود.

چرا اسمش رو نمی‌ذاری تقدیر یا سرنوشت؟

-رامیار اون بچه داره.

اون بچه پدر داره که دنبالشه می تونی این رو بفهمی؟

-با این حرف ها از دوست داشتنش دست نمی کشم.

برام مهم نیست بچه داره برام مهم نیست دختر نیست برام مهم نیست خانوادش طردش کردن.

-بهم وقت بده فکر کنم.

سری تکون دادم که گفت:

-لطفاً از خونه برو بیرون.

نمی خوام اینجا باشی.

-هر تصمیمی بگیری بهش احترام می ذارم.

این رو گفتم و از خونه خارج شدم.

هم آغوش گناه با تغییر [30.05.18 14:09] ,

بی هدف توی خیابون راه می رفتم.

رفتم و کنار رود خونه ایستادم.

هزاران فکر توی سرم می چرخید.

تهش چی می شه؟

اگه من نبودم این زندگی قشنگ تر نبود؟

انقدر نگران بودم که حتی روم نمی شد برم پیش تبسم.

مدام می ترسیدم نتونم ازش دل بکنم.

دل انقدر بی قراری می کرد که می خواستم ساعت ها توی بغلم بشینه و موهایش رو نوازش کنم.

برام حرف بزنه و من به ملودی صداش گوش بدم.

با این تصوراتم خنده ای روی لبم نشست.

هنوز یه جا داشتم که برم.

رفتم سمت خونه ای که مملو از خاطراتم با تبسم و بیتا بود.

اونجا دیوونه نشم خوبه.

بی‌تا

تمام شب چشم رو هم نداشتیم.

یعنی چی کار کنم؟

احمق‌انست باهام سرد برخورد کنه و بخوام که پیشم بمونه نیست؟

گل رزی رو از توی گلدون برداشتم و روی تخت نشستم.

شروع کردم به کندن گلبرگ هاش.

-بمونه نمونه ، بمونه نمونه ،....نمونه...

دوباره لب زدم:

-نمونه!

جیغ بلندی زدم و شاخه اش رو پرت کردم رو زمین و چنگی به موهام زدم.

هم آغوش گناه با تغییر [16:14 30.05.18] ,

صبح با نور خورشید از خواب بلند شدم.

وارد بسروم شدم و با دیدن قیافه ام لبخند تلخی زدم.

آرایشم تو صورتم پخش شده بود.

زنگ زدم به آیهان.

-چیه؟

-باید باهم صحبت کنیم.

-کی؟

-نیم ساعت دیگه جلوی بار باش.

-اوکی.

تلفن رو قطع کردم و مشغول آرایش کردن شدم.

برای صبحونه فقط یه لیوان شیر با کمی کیک خوردم و بعدش از خونه زدم بیرون.

جلوی بار ایستاده بود.

یه شلوار لی سرمه ای با پیرهن سفید پوشیده بود و دوتا از دکمه های پیرهنش باز بود.

کالج پاشم سرمه ای بود.

رفتم سمتش.

-بیا.

-کجا؟

-یه کافه این نزدیکی هست بریم بشینیم حرف بزیم.

بدون هیچ حرفی دنبالم به راه افتاد.

وارد کافه شدیم و سر یه میز که گوشه ی کافه بود نشستیم.

هر کدوم سفارش دادیم من ایس تی و اون اسپرسو.

-خب می شنوم.

بهش خیره شدم.

-تصمیمت راجب تبسم چیه؟

-می برمش.

-نمیاد.

-چی؟

-دوست داره اینجا بمونه به زور می بریش؟

-نه.

-پس چی؟

-قانعش می کنم.

از حرفش خنده ام گرفت.

هم آغوش گناه با تغییر [30.05.18 14:29] ,

-به چی می خندی؟

-به حرفت.

اون نمیاد رامیارو دوست داره.

زندگیش رو اینجا دوست داره.

-پس خانواده اش چی؟

-به نظرت خانواده ای که چنین رفتاری باهش کردن برایش مهم هستن؟
اون به کنار خدا هم با کار اونا قهرش میاد ببین به چه فلاکتی بیوفتن.

-بهت نمیداد از این حرف ها بزنی؟

-جدا؟

-آره.

-پس بهم چی میاد؟

-از این دختر لوس های قرتی باشی.

-لبخندی زدم.

-تشکر.

اگه دوستش داری باید بذاری بره!

از حرفم تعجب کرد و کمی تن صداسش رفت بالا.

-چی؟

به اطراف نگاه کردم که چند نفر بهمون نگاهی گذرا انداختن و من لبخندی زدم و سرم رو کمی پایین آوردم.

-آروم چه خبرته.

-خب شوکه شدم.

محاله بذارم بره.

-دوست نداره اونا عاشق هم دیگه ان این رو بفهم!

اگه عاشق تبسم باشی می ذاری راحت باشه.

-مثلاً تو می تونی بذاری رامیار بره؟

-آره سخته اما می ذارم.

وقتی اونطوری خوشحاله چرا مانع خوشحالیش بشم.

تو هم بذار تبسم بره فقط ازش بخواه بذاره پسرت رو هر وقت خواستی ببینی.

-من نمی خوام آلمان زندگی کنم خانومی.

-پس از پسرت هم بگذر.

-نمی تونم.

-تو یه بار این کارو کردی پس بار دوم زیاد برات سخت نیست.
یه زندگی جدید تشکیل بده ولی اینم بگم تو خیلی عاشق تبسم نیستی و هدفت له کردن رامیاره چون با کارش خوردت کرده درسته؟

بهم چشم غره رفت که لبخندی زدم و ادامه دادم:

-شاید برای تو بازی باشه اما برای تبسم و رامیار این کل زندگیشونه.
بیا مانع خوشبختیشون نشیم.

من نمی خوام الان بهم جواب بدی فقط به حرف هام فکر کن.
من برای گرفتن این تصمیم کل دیشب رو بیدار بودم پس تصمیم لحظه ای نیست.

سفارشاتمون رو آوردن اما آیهان از سر میز پاشد و گفت من حساب می کنم.

دستش روی میز بود که دستم رو روی دستش گذاشتم.

هم آغوش گناه با تغییر [30.05.18 14:36] ,

بهم خیره شد.

-ما بچه نیستیم که بخوایم این مسیرو احمقانه طی کنیم و یا از سر لجبازی.
تو زیادی جذابی پس برو دنبال دختر رویاهات تبسم رو ول کن.

دوباره سر جاش نشست.

-چطور می تونی انقدر راحت این حرف هارو بزنی.

-چون من عاشق رامیارم برای خوشبختیش هر کاری می کنم.

اون حتی انتخاب موندن و نموندنش رو به من سپرد گفت آگه بگم بمونه می مونه و تبسم رو رها می کنه.

-پس باید می گفتی بمونه.

-نه اشتباهت اینجاست که نمی تونی درک کنی.

اون حتی بمونه هم دلش با من نیست فکرش پیشم نیست مثل این می مونه یه مرده متحرک سرد رو نگه داری پیش خودت یا یه ربات که فقط می ره و میاد.

تبسم هم آگه با تو بیاد همینه.

کمی از ایس تی رو مزه مزه کردم.

-باید برم.

سری تکون دادم که از سر میز بلند شد و خداحافظی کرد.

اوف انگار داشتم کوفت می خوردم مگه چیزی از گلوم پایین می رفت؟

آیهان

تمام طول مسیر به حرف های بی‌تا فکر می‌کردم.

حرف‌هایی بود که سیاوش هم بهم زده بود.

باید با تبسم حرف می‌زدم باید از زبون خودش می‌شنیدم.

باید بهم می‌گفت که برم.

باید می‌گفت ازم متنفره باید می‌گفت اینجا خوشبخته.

هم آغوش گناه با تغییر [30.05.18 14:50] ,

جلوی در خونس ایستادم و زنگ در رو زدم.

دو دقیقه بعد در خونه رو باز کرد.

با دیدن من خواست درو ببندد که پام رو بین در گذاشتم.

-بیا حرف بزنیم.

-حرفی ندارم باهات بذارم.

-گفتم باید حرف بزنیم اونوقت شاید ولت کنم بری.

با این حرفم درو باز کرد و بهم خیره شد.

-یعنی...-

-اگه به حرف هام گوش بدی و به سوآلام پاسخ بدی می دارم بری.

-قول؟

پوزخندی تلخ زدم یعنی انقدر از نبودم خوشحال می شه؟
رسماً با رفتارش می گه از من متنفره چقدر احمقم.

-قول می دم.

بیام تو؟

ترسی توی صورتش نمایان شد.

-نترس کاریت ندارم فقط حرف می زنیم.

بهت اطمینان می دم.

از جلوی در رفت کنار و وارد شدم.

درو بست و جلوتر از من رفت و روی مبل نشست.

به مبل رو به روش اشاره کرد.

-نمی شه پیشت بشینم؟

چپ چپ بهم نگاه کرد که دستم رو به نشانه ی تسلیم بالا بردم و رفتم روی مبل رو به روش نشستم.

دست به سینه شد و سرد گفت:

-می شنوم.

-تو رامیار رو دوست داری؟

بدون معطلی گفت:

-خیلی.

-اینجا خوشبختی؟

-هوم خیلی زیاد.

آرامش دارم ؛ محبت دارم هر چی بخوام اینجا فراهمه.

-نمی خوام برگردی ایران؟

-به هیچ وجه.

-پس خانوادت چی؟

-دورادور ازشون خبر دارم.

-آرتین چی؟

با این حرفم بهم خیره شد.

-ازت خواهش می کنم راحتمون بذار.

فکر کن من رو نمی شناسی ازم پسری نداری نمی شه؟

هم آغوش گناه با تغییر [30.05.18 14:58] ,

نفس عمیقی کشیدم.

-تبسم من دوست دارم.

-اما من دیگه دوست ندارم.

-چرا؟

-آیهان تو باعث و بانی همه اینایی حتی تا آخر اون روز، روزی که پدرم صورتم رو سوزوند هم عاشقت بودم می گفتم میای اما نیومدی.

دیر اومدی الان هم کاری نکن ازت متنفر شم.

من کس دیگه ای رو دوست دارم بذارم آرامش داشته باشم ازم نخواه بین اون شخص و پسرمن کس دیگه ای رو انتخاب کنم.

-باشه.

می دارم بری اما شرط دارم.

-چی؟

-هر وقت خواستم بتونم آرتین رو ببینم و باید بهش بگی پدر واقعیش منم.

این حق رو که می تونم داشته باشم.

-قبوله.

یعنی دیگه شکایت نمی کنی؟

-نه.

نفس راحتی کشید.

-و یه چیز دیگه.

-چی؟

-من رو ببخش.

می دونم برات سخته اما من بی خبر بودم.

من رو ببخش.

-می بخشمت اگه اذیتم نکنی می بخشمت.

-قول می دم دیگه وادار به کاری نکنم.

قول می دم اذیتت نکنم و مزاحمت هم نشم.

هر وقت خواستم آرتین رو ببینم از قبلش بهت می گم.

سری تکون داد که از روی میل بلند شدم و اون هم به تبعیت از من بلند شد.

رفتم سمت در که دنبالم اومد.

برگشتم بهش خیره شدم.

چقدر زیبا شده بود.

-می شه برای آخرین بار بغلت کنم؟

هم آغوش گناه با تغییر [30.05.18 15:06] ,
کمی تردید داشت.

-خواهش می کنم؟! -

صدام بغض داشت که خودش او مد و بغلم کرد.
توی بغلش خیلی آرامش داشتم.

چقدر دلم برای بغلش تنگ شده بود.
توی بغلم فشردمش و بعدش بوسه ای به پیشونی اش زدم.

-خدا حافظ.

-خدا حافظ.

از خونه اش خارج شدم.

زنگ زدم به بی‌تا.

-بله؟

-تموم شد.

-چی تموم شد؟

-گذاشتم بره.

-باشه کار خوبی کردی.

رامیار

روی کانپه دراز کشیدم و یه دستم رو روی پیشونی ام گذاشته بودم.

تلفنم زنگ خورد.

با دیدن شماره بیتا استرسی تمام وجودم رو گرفت.

-بله؟

هم آغوش گناه با تغییر [30.05.18 22:56] ,

-رام منم.

-جانم؟

-تصمیم گرفتم.

با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو روی هم فشردم.

-خب؟

-هم رو ببینیم بهتر نیست؟

-من خونه قبلی هستم الان راه می افتم.

-نه من میام.

منتظر باش یه کم دیگه می رسم.

-باشه.

تا او مدن بیتا فکرم هزار راه رفت؛ آروم قرار نداشتم و از طرفی ترس داشتم.

ترس از اینکه بگه بمونم پیشش و تبسم رو از دست بدم.

گاهی به خودم لعنت می فرستادم برای داشتن این عذاب وجدان چی می شد من هم سنگ دل باشم؟

زنگ خونه به صدا درومد.

با قدم های آرام و سست سمت در رفتم.

در رو باز کردم.

بهم لبخندی زد و وارد شد.

پرید بغلم و دم گوشم گفت:

-این باشه اولین خداحافظی و آخرین دیدارمون.

برو نمی خوام بمونی.

گونه ام رو بوسید و بعدش زل زد تو چشم هام.

-من و آیهان تصمیم گرفتیم ازتون بگذریم.

به خوبی و خوشی باهم زندگی کنید.

چینی به پیشونی ام دادم و با تعجب بهش خیره بودم.

-چی؟

-همین که شنیدی.

من برمی گردم آمریکا.

خودمم همه چی رو به بابا می گم؛ نگران چیزی نباش.

دوست دارم.

بدون اینکه حرفی دیگه ای بزنه رفت سمت در که پشت بغلش کردم.

-مرسی بیتا.

یه دنیا ازت ممنونم.

-هی پسر برو عقب جیغ می زنما.

کاری نکن از تصمیمم برگردم و منصرف شم اینطوری برام سختش نکن.

هم آغوش گناه با تغییر [30.05.18 23:00] ,

-ببخشید.

رفت و درو پشت سرش بست.

نفسی از سر آسودگی کشیدم.

اما واقعاً می تونه از پیشش بر بیاد؟

برم دنبالش؟

اونوقت اذیت می شه.

صدای موبایلم به صدا درومد.

با دیدن شماره ی تبسم لبخندی روی لبم نشست.

-جانم؟

-رامیار بگو چی شد؟

-تو بهم بگو.

-آیهان گفت...

-می دونم.

شنیدم.

-از کجا؟

-بیبا بهم گفت.

گفت تصمیم گرفتن برن دنبال زندگی خودشون و برامون آرزوی خوشبختی کردن.

جیغی پای تلفن زد و آره ی بلندی گفت.

-میای خونه؟

-آره میام.

-پس من یه چیز خوشمزه برات درست می کنم.

-باشه.

تلفن رو قطع کرد.

به آیهان پیامک دادم.

-ممنونم.

جواب داد:

-مواظبتشون باش من برمی گردم.

-حتماً؛ سفر بخیر.

دیگه جوابی نداد.

هم آغوش گناه با تغییر [30.05.18 23:11] ,

[In reply to] هم آغوش گناه با تغییر]

وقتی رسیدم خونه پرید بغلم.

-آیهان برمی کرده ایران.

-جدا؟

-هوم.

-کاشکی بگی صبر کنه.

-چرا؟

-یه زحمتی برایش دارم.

-چی؟!

-یه نامه با یسری عکسه از من و آرتین می خوام بفرستم برای خانواده ام.

-بده من بهش بدم.

-باشه.

زنگ زدم بهش.

-بله؟

-آیهان هنوز نرفتی؟

-نه برای فردا بلیط دارم.

-تبسم برات یه زحمتی داره.

-چی؟

-یه پاکت هست می شه برسونی دست خانوادش؟

-می تونم بدم به خواهرش.

-باشه برات میارمش.

-باشه پس فعلاً.

••ترنم••

آیهان پاکتی از تبسم رو آورد.

توش پر از عکسای تبسم با آرتین بود.

خواهرم حتی خوشگل تر از قبلش شده بود دیگه اثری از سوختگی نداشت.

بچه اش شبیه دوتاشون بود.

نامه ای که برامون فرستاده بود خبر از حال خوشش و خوشحالی از زندگی توی آلمان می داد. حتی گفته بود که پدرم رو هم بخشیده و دلش برامون یه ذره شده.

پدر مادرم با دیدن عکس ها گریه کردن و بعد از ۱ سال استرس و نگرانی جاش رو به شادی داد و خدارو شکر کردن.

قرار شد در اولین فرصت برن آلمان دیدن تبسم.

هم آغوش گناه با تغییر [30.05.18 23:19] ,

یک سال بعد

تبسم

توی بغلش نشستیم بودم و باهم آلبوم خاطراتمون رو ورق می زدیم.

تقریباً دوماهی می شد که ازدواج کرده بودیم و من هر روز خدارو بابت این زندگی عالی و سرتاسر خوشحالی شکر می کنم.

علاقه ی بینمون نه که کم نشد بلکه روز به روز بیشتر هم شد طوری که حتی اگر یه ساعت هم رو نبینیم دلمون برای هم تنگ می شه.

هنوز هم می گم خدایا مرسی خدایا شکرت این زندگی رو بهم دادی.
زندگی می تونه خیلی قشنگ باشه فقط کافیه باورش کنی.

درست زمانی که از همه جا بریدی خدا برات یه در باز می کنه برای همین هست که می گن:

در نومیدی بسی امید است پایان هر شب سیه سپید است

سر انجام روزی به حکمت همه اتفاقات زندگیتان پی خواهید برد پس در سردرگمی ها
بخندید؛ در میان اشک ها لبخند بزنید و همواره به خودتان یادآوری کنید که پشت هر حادثه ای
دلیلی نهفته است.

پایان

۷/۳/۱۳۹۷

پایان رمان هم آغوش گناه به قلم مارال ع ز (مارال علیزاده) خالق سه جلد ویرانگر
تنهایی (جلد سوم به نام توبه ی عشق) -خیابانی نیستم- مارملیتا-
هم آغوش گناه- از انتقام تا عشق- درد در کمین توست و....